





The Walters Art Museum
600 N. Charles Street
Baltimore, Maryland
21201

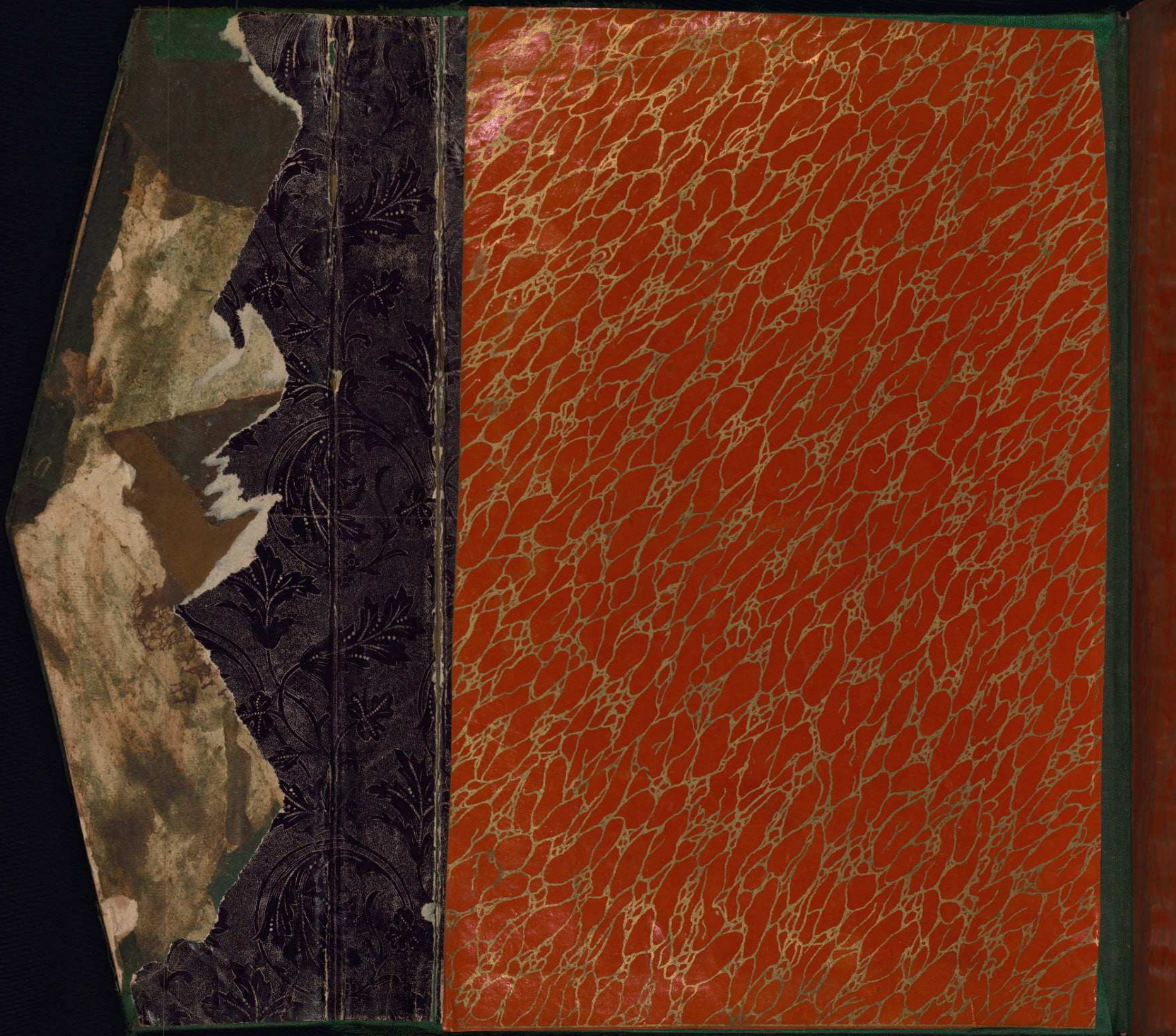
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2009

NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



150

RW

M-4-4



چرا در سعادت نه پندگرم بدین بی بضاعت بخش ای که پیش فعال پسندیده امیدم با مرز کاری نشت	ز شمشیر لطف شمعای بزم ز لطفت همین خشم داریم چو سعدی سینه نامه ز دیده جز این کا عثمادم پیاری نشت	
	بضاعت نیادر دم آلا میید خدا یار غنوم مکن نا امید	
م		

دو خواننده بودن بحضرت	نذا نم که امین دمندم طریق
عجب که بود در اسم از دست	که از دست من جز بدی برخواست
دل میزد وقت وقت این	که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم از شرم دارد	که شرم نمی آید از خوشین
نه یوسف که چندین بلا دیدند	نه جکشت روانست و قدر شنیدند
کنه عفو کرد آل یعقوب را	که معنی بود صورت خوب را
بگردار پستان مقید نکرد	بضاعات فرجاتش نبرد
سرم ره غایبی رسیدم بخیر	در گشتی باز ماندم بسیر
جان آذین کرد نه یار سپید	کجا بنده پی میز کار می کند
چه بر خیزد از دست تدبیر ما	همین نکته بس غدر تقیر ما
چه ابا بد از ضعف عالم گریست	اگر من ضعیفم پیام تو هست

که خوانم کند پیش غوث عظیم	همی شرم دارم ز لطف کیم
چو پیش بگیرم بجز زجا	کسی را که پری دارد ز پا
خدا یا بغض خودم دستگیر	من آنم ز پای اندر آتش پیر
ز و ماندگی و کنا سم خیش	کنیم بزرگی و جاسم خیش
بنا کردنی شهره کرد اندم	اگر یارم اندک زلل داند
که تو پرده پوشی و ما پرده	تو پند و ما خایف از یکدگر
تو پسند ده در پرده و پوش	بر او و ده دم ز پیران حوش
خداوند کاران قلم در کشند	بنادانی این بندگان سر کشند
ماندگرتاری اندر وجود	اگر جرم بخشی بگردار خود
و کردگنی بر نمیرد کس	کرم دست گیری بجای رسم
که گیرد چو تو را سپتاری	که زور آورد که تو یاری

دل اندر صد باید ای دوست	که عاف ترست از ضمیر گشت
مجال است اگر سر برین درنی	که بگذاردت دست چاحت ننی
خدا یا مقصر کار آمدیم	تنی دست و امید و آیدیم

حکایت

شنیدم که مپستی ثواب	بمقتور و مسیحی در دوید
نباید بر آستان کرم	که یارب نبرد پس اعلی رم
موزن که پان کوشن مین	سک و مسجد ای غافل از کفر و دین
چه شایسته کردی که بچپ	نمی زیندت ناز بر روی رشت
بگفت این سخن پیر و بکر	که مستم بدار از من ای حواجر
عجب داری از لطف پرور	که بپشت کنه کاری امیدوار
ترا می گویم که عذرم پذیر	در توبه بازست و حق دستگیر

که پیش پیمان نشد کار	بزارید در خشتش بارها
که شود از خویش اندکس	بجی چون برارد مهات کس
بیاطل پرستیت چند سال	بداشت کای پای بند خلا
و کرنی بخوام ز پروردگار	همی که در پیش دارم بار
که کارش بر آورد و زدن پاک	منور از بت آلود و روش پاک
همه وقت صافی بروی ترش	جقایق شناسی دین حیرت
منورش سراز خم میجاست	که سرشته دین دنیا پرست
خداش بر آورد کامی گشت	دل از کوفت دست از چنانست
که پیغامی آمد بکوششش	فرمانده خاطر دینش گلش
بسی گفت و دولش نیا قبول	که پیش ضم پیر ناقص عقل
پس اندم چه فزون از ضم نهاد	چو از در که ما شود نیز رد

نه من صورت خویش خود گزافم	که عیبم شماري که بد کرده ام
ترا با من ارزشت رویم چکار	نه آف منم زشت و زیانکار
ارزنام که بر سر نوشتی پیش	نه کم کردم ای بنده پرور
تو دانایی آف که تا در نیم	تو انایی مطلق تویی من کیم
مکرم رده غایی رسیدم بخیر	درم کم کنی باز ندانم رسید
جان آفرین که نه یاری کند	کجا بنده پر مینر کاری کند

حکایت

منفی در روی جهان بسته بود	بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن بگو میشد	تفا جاتی صعبش آردش
بپای بت آمد بچسبید	باید خپار بر خاک دیر
که چاره ام دستگیر می شدم	بجان آدمم رجم کن بر شتم

خدا یا بخت مران از درم	که صورت نبند و در دیگرم
که از جل غایب شدم روزی	که من کاهدم در بر و میم بند
چه عذر آرم از سنگ تر دانه	که بخیز پیش اورم ای غنی
تقریم بجرم گناه من مکسیر	غنی را ترجیح بود به فقیر
چرا باید از ضعف عالم گریست	اگر من ضعیف نیاهم قویست
خدا یا بخت شکستیم عهد	چه روز آورد و بخت دست عهد
چه بر خیزد از دست تدبیر ما	همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هر چه کردم تو بر سرم زد	چه قوت دهد با خدای خود
نه من سر ز بخت بد می برم	که بخت چنین میزد بر سرم
حکایت	
سید چو در که را یکی شت خوا	جوابی بدادش که حیران ماند

که ما را در آن در طریقه یکنفیس	ز لفظ و گفتن بنویا در پس
امید است از آنان که طاعت کشیدند	که بی طاعت از شفاعت کشیدند
به پیران پشت از عبادت طاعت	ز شرم گنه دیده بر پشت پا
بایان که آلاشیم دور دار	و کردنی رفت معذور دار
که چشم روزی سعادت ببند	ز بانم بوقت شهادت ببند
چو غنیمت من را راه دار	ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان زنا دیدنی دیده ام	مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوا پی تو	وجود و عدم در جهانم یکیت
ز خورشید لطف شاعی بسم	که بخور شفاعت نپند کسم
بدی را نمک کن که بهتر کست	که دار از شاه شفاعتی
مرا که کپری با نصاب و داد	بگو تو که عفو من نه این و عده

حکایت

شتم می بلرزد چو یاد آورم	که میگفت شورید: درم
مناجات با حق بزاری لب	میکن که دستم نکیرد کی
تو توانی که پسین و چاریم	فرومانده نفس اماره ایم
نمی تازد این نفس کز شرب	که عقش تواند کرد غن
که با نفس شیطان براندوز	که رود به چو شیران باشد شو
بمردان راست که راسی بده	وزین دشمنانم نیاسی بده
خدا یانبات خداوندیت	باوصاف بی مثل و مانندیت
باوراد حجاج بیت الحرام	بدفون شرب علیه السلام
بتکمیر مردان شمشیر زن	که ایمان عطایی کن ای ^{المنن} دو
بطلاعات پیران اراسته	بصدق جوانان نو خواسته

کنه آید از بنده خاکسار	بامید عفو خداوند کار
کریا برزق تو پروردایم	با نعام و لطف تو جو کردایم
که چون کرم پند و لطف دانا	کنم دوزد نبال خواستند باز
چو ما را بدینا تو کردی عزیز	بجایی همین حشم داریم نیز
غیزی و خواری تو بخشگیس	غیزی تو خواری نپندار پس
خدا یا بعزت که خوارم کن	کنه شر مسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم	زدست تو به که عهتت برم
بکستی بزرین نباشد بی	جابر و ناز دست همچون خودی
مرا شر مساری رزوی تو بس	در شر مسارم مکن نزد پس
اگر تاج بخششی سراواردم	تو بر دار تا پس نیندازدم
کرم بر سپهر قدز تو پای	سپهرم بود کمترین پای

از ان کار کن می بزد و رتب	که ترسد که نخلش نیارد و طب
که دمی پریشان طمع طن بر بند	که کند م نیش نده و خرمن بند
بران خورده سعدی که چنی نشاند	کسی بر دو خمن که تخنی نشاند

باب دوم در مناجات و تحم کتاب

پاتا بر آریم و پستی رذل	که شوان بر آورد و دواز کل
بفضل خزان در نه پنی دخت	که بی برک ماند و سرمای سخت
بر اردت و پستی نیاز	ز رجعت کند و دتهی دست باز
مپسند از ان در که کم گزینست	که نو مید کرد و بر آورد و پست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز	پاتا بر کا و پکی نیاز
چو شاخ بر مننه بر آریم دست	که بی برک ازین پیش شوان
خداوند کار انظر کن بکود	که جرم آید از نبد کان در وجود

حکایت

بصفا ن درم طفلی اندر گشت	چکویم کز انم چه بر سر گشت
قصا نقش صاحب جانی نکرد	که مای کورشش چو پونجی زد
درین باغ سروی نیاید بلند	که باد اجل رخ عمرش نکند
عجب نیست کز خاک گل شکفت	که چیدن گل اندام بر خاک
بل گفتم ای پاکدل پاک میر	که کودک رود پاک و آلوده سپر
ز سودا و اشقش بر قدش	بر اندا حتم پیکنی از مردهش
ز سولم دران جای تار یک و تنگ	بشورید جال و بگردید رنگ
چو باز آمدم زان تغیر بهوش	ز فرزند و بسندم آمد بکوش
سکرت و جشت آمد ز تار یک جا	بهشش بهش و بار و شنای در
شب کور خواهی منور چو روز	از نیجا چو ارغ عل بر سوز

حکایت

یکی را بچوگان بر دامغان	بر دتا چو گبکش بر اندغان
شب از پتوای نیار خفت	بر و پار پی کدز کرد و گفت
بست کیردی بر تخته سوز	کنه آب رویش نبردی ربو
کسی روز عشت نکرد و جمل	که شبها بر که بر دسوز دل
اگر مو شندی زداور بجواه	شب توبه تقصیر روز کنایه
منوز ار صبح داری چه هم	در عذر خوانان نه بند و کریم
نه او کردت ای یار از نیست	عجب کر کنیز و زاندا ده دست
اگر نبد دست حاجت برار	و کر شر مسار آب حیرت میا
نیاید برین در کسی عذر خواه	که سبیل ندامت نشستن کنایه
نیز و خدا آب روی کس	که ریزد کنایه آب رویش بسی

مکن نام را پس نیکم و سپر	بتر پس از خدا و مرشش آری
نیاید در دغا غشش اندر میان	ننیدش از رفیع دیوانیان
و گرفتت را از پست زیر	زبان خفاش بگرد و دیر
چو خدمت پدید آرم بجای	ننیدش از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار	غیرش بر ارد خداوند کار
بگرند را بیت در بند کج	رخبان داری افتد بخونبکی
تدم پیش نه که ملک بگذری	که که بازمانی رزد کمتری

شود روشن آینه دل آبه	کر آینه از آه کرد تباہ
سر روز قیامت شری کپی	تبر پس از گمان خوشین نفس
حکایت	
دل از دمر فارغ سر غرضش	غیب آدم در سو آتش
شی جز پکین بر و پا پی بند	به بر یکی در دیدم ملبند
پایان کرشم جومع نقشش	سچ سفر کردم اندر نفیس
رضیت نموندی و حق نشنوند	یکی گفت این ندای شب روند
ترا که جهان تنه گیر و چه غم	جو بر پس نیاید ز دستم

لی موعظ

پیدی کند که به بر جای پاک	چو زشتش نماید بشود پاک
تو ازادی از ما پسندید ما	شری که بروی شد دیده ما
بر اندیش از آن بندگی	که در خواجی عاصی شود چنگا
اگر باز کرد و بصدق نیاز	بنیچر دندش نیارند باز
بکین آوری با کسی برستیز	که از وی کریت بویا کرز
کنون کرد باید عمل را حیا	نه روزی که منشور کرد گستا
کسی که چه کرد که سم بکید	که پیش از قیامت غم خود خورد

غم الوده یوسف بکنج نشت	بسر بر ز نقیس پیمکاژده
ز لینجا دو دپتش یوسیدو	که اسی زشت پمان سر درای
بندان دلی روی در ستم	تندی پش ن سمن وخت
روان کشتش از جره بر دیده	که بر کرد ز ناپاکی از من جوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار	ما شرم ناید ز پروردگار
چو سودار پشیمانی آید کف	چو سر مایه عم کر دی تلف
شراب از پی نوح روی خورند	دزد عاقبت زرد رویی برند
بعذر آوری خواش افروز کن	که دزدانمانند مجال سخن

یکی متفق بود بر منکری	گذر کرد بروی نگو محضری
نیش از خالت عرق کرده	که آيا جل کشتهم از شیخ کوه
خبر یافت دناى روشن روان	بشورید بروی بگفت ای جوان
نیاید همی شرم از خویش	که حق یا ضرر شرم آید من
نیاسای از جانب هیچ کس	برو جانب حق نکه دار پس
بروشم دار از خداوندش	که شرمت ز همسایگانست

حکایت زلیخا و یوسف علیه السلام

زلیخا چو گشت از منی عسست	بد امان یوسف در او بخت
جان دیو شوت رضا داد	که عین کرک در یوسف افتاد
بتی داشت بانوی مهر از خا	برو معکف با امان دشم
دران لحظه رویش پوشید سر	مباد که زشت آیدش نظر

یکی غله بی عدد تو ده کرد	ز چار کی خاطر آسوده کسرد
شبست بود آتشی بر آتش	سیه بخت کالیوه غمین سبخت
دگر روز در خوشه چیدن نشست	که یک جوزه غمین مانندش بست
چو سرشته دیدند درویش را	یکی گفت پرورده خویش را
نخواهی که بستی چنین تر روز	بدیوانی غمین خود امسوز
اگر رفت عمر تو اندر بد پ	توانی که در غمین تشن زدی
فضیحت بود خوشه انداختن	پس از غمین خوشتن حقن
برو جان من تخم دین و زر زودا	مده غمین نیک نامی بیاد
چو برشته بخشی در اقد بر بند	ارز نیک بختان بگیرند بند
تو پیش از عقوبت در غف کوب	که سودی نذار و نفعان زیر چوب
بر آراز که پان غفلت سرت	که زودانمانند نخل در برت

کمن باز و مایه مردم نشست	چه کردی زسپت زوشوی دست
به امان پاکان در آویز چنگ	که عارف ندارد ز در ویره سنگ
مردمان بقوت ز طفلان کمن	مشایخ چه دیوار سپاس بکنند
پیا موزر قمارزان طفل خرد	که چون استغاثت بدیوار برد
رزنجیر ناپارسیان بست	که در حلقه پارسایان نشست
بر و خوشه چین بهش صفتی	که کرد آوری غرض معرفت
اگر حاجتی داری این حلقه گیر	که سلطان ازین در ندارد کزیر
الا ای مقیمان حجاب نش	که ز دانشین در صدر قدس
متاپید روار کند ایان خیل	که صاحب مروت نراند طفیل
کنون با خود باید انباز گشت	که فدا نماند ره باز گشت

حکایت

نخست ای کنه کرده هفته خیز	بغذر کنه آب چششی بریز
بیکم ضرورت بود کاب رو	بریزند باری برین خاک گوی
وراست نماند شفیع آرس پیش	کسی را که هست آب روان تو
بقدر ابراند خدا از درم	روان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همی یاد دارم ز عهد چعفر	که عیدی برون آمدم با پدر
بباز یک مشغول مردم شدم	در آشوب خلق از پدرم شدم
بر آوردم از مولود مشت خویش	پدر ناگهانم بایید کوش
کرای شوخ چشم آهنت چند باز	نمفتم که دستم ز دامان بد آ
به شهانده شدن طفل خورد	که مشکلی بود راه نادید بر د
تو هم طفل را سی بسی می شیر	برود امن بیک مردی بگیر

دلیکن تو دنبال دیو نیستی	نذاختم که در صایان چون هست
پیر کسی را شفاعت گراست	که بر جاده شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بتزلزل است	تو بر رفته زان قبل و است

حکایت

کل آلوده راه پیچید گرفت	ز بخت نمون طالع اندر گرفت
یکی زجر کردش بزجر بیاک	مهر و دامن آلوده در جای پاک
در آن جای پاکان پرین کار	کل آلوده معصیت را چکار
بهشت آن پستاند که طاعت	که انقد باید بضاعت برد
بر و دامن از کرد ذلت لبو	که ما دام آب روان نیست جو
مکو مرغ دولت ز قیدم کجاست	منورت سر رشته باشد بدست
اگر دیر شد کرم رو باش و جبت	ز دیر آمدن غم ندارد دست

حسین گفت ایس اندر

ترا بمنت از نمان اشتی

در یغت نمودن دینورت

رواداری از جل ناپاکیت

طریق بست آرد و صلی بوی

که یک لحظه صورت بنده دامن

که دست قوتی نداری به کار

و گرفت از انداز پذیردن بد

فرا شو چو پنی در صبح باز

مرو زیر بار کنه ای سپهر

پی نیک مردان بیایه شتافت

که هرگز ندیدم حسین ای

چو اتع یکا ریر داشتی

که دست ملک بر تو خواهد نو

که پاکان نویسند ناپاکیت

شفیعی بر انگیز و دعدری بوی

چو چنان پر شد بدور زمان

چو چارکان دست زاری برار

چه کشتی که بدرفت نیک آمد

که ناکه در توبه کرد دفساز

که جمال عاقر بود در سپهر

که هر کس سعادت طلب کرد یا

ندانی که کمترند دوست با

چو پند که دشمن بود در راه

حکات

یکی کرد با پادشاهی ستیز

بدشمن سپردش که خوشن بریز

که فشار دوست آن کینه دوز

می گفت با خود براری سوز

اگر دوست از خود نیار دپ

کی از دست دشمن جابر دپ

تو از دست کرغافلی بر مگرد

که دشمن نیاز دکنه در تو کرد

در اچوب دشمن پاز دپو

رفیق که از روی نیاز د دوست

تو با دوست یک دل شو و یک سخن

که خود بخ دشمن براری ربن

پندارم این خوی رشتت نکوت

بخشود ی دشمن از اردو

حکایت

یکی مال دشمن تلپس خرد

چو بر خات لغت ابلیس کرد

حکایت

چو پرورد دشت خوابه را برید	بکی چه کرک می پرورید
جهان دید به بر سرش زلف و کیفیت	چو بر بستر جان سپهر دخت
ندانی که ناچار ز خمش خور	چو دشمن خشن نازنین پرور
کز اینها نیاید بجز کار بد	نه المیس و حق ماطف زرد
که ترسیم شود ظن المیس را	ققاش از بد بیا که در نفس ما
که با او بصحیم و با حق بجنگ	بکجا سر براریم از عار و تنگ
چو در سوی دشمن بود روی تو	نظر دوست نادر کند سوی تو
نشاید که زنان دشمن بر	کرت دوست باید کرد بر خور
که خواهی دل از مهر یوسف بر	تو سیم سیم فام خواهی فرید
که دشمن گزینی بهم حاکم	رو داری از دوست پیکان رخ

ترا خود بماند سر از تن پیش

برادر بکار از بدان سرمه دار

در آن روز که فعل پیرسند و قول

بجای که دشت برزند انپا

زنانی که طاعت بر عبت برند

ترا سرمه ناید ز مردمی خوش

زنانا بعد ز معین که هست

توبی عذر یکسو نشینی چون

مرا خود چباشد زبان اورا

چو ازراستی بگذری حم بود

بنا زو طرب نفس پرورد بیه

که کردت براید علمتانی خوش

که دردی یحسان شوی شرمسار

اولو العزم راتق بلرزد زبول

تو عذر کنه را چه داری پیا

رزدان ناپار پشنگد رند

که بشد زنانا قبول از توشت

بطاعت برارند که گاه دست

روای کم ز زن لاف مردی

حسین گفت شاه سخن غمنا

چه مردی بود که زنی کم بود

با یام دشمن قوی کرد بیه

سر از حیب غفلت بر آوگون	که ز دایمانی بحسرت مگون
نه چون خواهی آمد بشیر از در	سروتن بشویی ز کرد سپهر
پس ای خاک رکن غم	بشمر غریب
کنون زین دور حشر شده دید جو	که الایشی پنی از خود بشو

حکایت

ز عهد پد یاد دارم پی	که باران رحمت بر و سرد
که در طفیم لوح انجد چو دید	برایم یکی خاتم زر حسرید
برون کردنا که یکی مشتری	بخرماسی از دستم انکشتی
چونش پید انکشتی طفل خور	بشیرنی از وی توانست
تو چون قیمت عمر نشناختی	که در عیش شیرین بر انداختی
قیامت که بیکان با علی رسند	ز قوثری بر شریار پسند

حکایت

که جان بچو مرغت و دشمن	رمان کن تو این استخوانی نفس
و کرر کند و دبی تو صید	چو مرغ از نفس رفت و گسستید
و می پیش و نابه از عالمی است	کنند از دست که عالم ریت
در آن دم که میرفت عالم گذشت	پس کند که بر عالمی شکم داشت
پستانه و مهلت و بندش می	پس نبودهش که زو عالمی
نماند بجز نام یکنو و رشت	برفتند و پس در و دیکه
که یاران برفتند و ما بریم	بوال برین کار و آنکه بنیم
نشسته با یکدیگر دوستان	پس از ما همین کل و دیوستان
که تپش کس که دل بربند	دل اندر دلارام دنیا بند
قیامت پشند از نموی کرد	چو در خاکدان چوخت مرد

غبار سوا چشم عقلت بدخت	سموم موس کشت و عورت بست
بکن سر نه غفلت ارشتم پاک	که زدا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

شب خفته بودم بغوم سفر	پی کار روانی گرفتم سحر
بر اید یکی سهکین باد و کسود	که بر چشم مردم جهان تیره کرد
بره در یکی دختر خانه بود	معجز غبار از پیر می زدود
پد کفشش ای نازنین چنین	که شورید چاری دل از مهن
نه چندان نشیند دین دید کرد	که آزا بمعجز توان پاک کرد
برین خاک چندان صبا بکند	که مر ذره از ما بجای پی برد
ترا نشن غنا چو کفش ستور	روان می برد تا برد زیر کور
اجل ناکت بکشد کبر	غمان باز توان گرفت از پیر

کوک زیر دستان بریزم خورشید	براجت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این ناله پستم	ازین پس زد پای حسنی خرم
چنانش خرف کرد و گالیور کند	بمغزش و زبر و زخم چنگ
فراغ مناجات و رازش نهاد	خور و خواب و ذکر و نماز نهاد
بصحر او آمد سر از غشوه مست	که جای بودش و رازش
یکی بر سر کورکلی سرشت	که حاصل کند زان کل کو خشت
باندیشه در خود زور رفت سپر	که ای نفیس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت ز زینت	که یک روز خشتی کنند از کلت
طمع را بچندان دمانت باز	که باز نشیند پیک نقد آزار
بدرای خود مایه زین خشت شد	که چون نشاید پیک خشت
تو غافل در اندیشه سود مال	که سرمایه عمر شد پایمال

خویش اگر بکشد کند	چو در یک ماند شود پای بند
ترا نیز چنان بود دست زور	که پات ز قشت در یک کور
چو دی رفت و فردا نیاید بد	حساب از همین یک نفس گیر و بست

حکایت

یکی پارسا سیرت و حق پرست	شاهش کی خشت زرین بد
سرمو شمن آیین خیره کرد	که سودا دل روشش تیره کرد
همه شب در اندیش کج و مال	در و تازم ره نیا بد زوال
و گرفت عجم از بهر حاجت	نباید بر کس دوتا گرد و راست
سرای پارسا هم	در خان نقشش همه عود خام
یکی حجه خاص از پی دوستان	در حجه اندر سرا بویستان
بنو سودم از رفته بر رفته دوست	تف دیگرانم ز سر مغر و خست

تضار اندر راک جان دید

حنین گفت دانه شیر شو

زدست شما مرده بزوشتن

که حنین ز شیارد دم میج

واموش کردی مکرکز خوش

مبصر که بر مرده ریزد گلش

ز بجان طفلی که در خاک رفت

تو پاک آمدی بر خذر بهشت پاک

کنون باید این مرغ زاپاستی

اگر پهلوانی و کر تیغ زن

نشستی بجای و کر پس بسا

و کر پس مگرش که پان دید

چو فریاد وزاری رسیدش بکوش

گرش دست بودی دیدی کفن

که روز دوشش از تو که دم ج

که مرگ منت نماند توان کردش

نبرد وی که بز خوش سوزدش

چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

که زشت نماند پاک رفتن بجای

نه وشی که سر رشته بردش

نخواستی بدر بردن الا کفن

نشیند بجای تو دیگر کیس

بشهرت یامت مرو شک دست	که دجی نذار و بکسرت لشت
کرت چشم غفلت و تند پر کور	کسوز کن که حشمت نخر دست
بمایه توان ای پسر سود کرد	چه سود آید آنرا که سرمایه خور
کسوز کوشش کاب از کم در گذشت	نه و نشی که پیلاب از سر گذشت
کسوزت که چشمش اشکی یار	زبان در دمانست عذری یار
بر پو پسته بشهر زبان در بدن	نه سمواره کرد در زبان در بدن
کسوزن بایدت عذر تقصیر گفت	نه چون نفیس ماطق ز گفت
رزدانندگان بشنوا موز قول	نه آنکه که جاست بلرز و قول
غینت شمار این که انقیاس	که بی مرغ قیمت ندارد و شپس
مکن عمر ضایع بجهل و حیف	که فرصت غریبت الوقت سیف

حکایت

مراسم چو تو خواب خوش در است	ولیکن پادشاهان پیش اندر
تو که خواب نوشین یاکیل	نخیزی کجا می نوردی سپیل
ز کوفت طبل شتر ساربان	بمترل رسید اول کاروان
بخت هوشیاران ز خنده	سر پیش از ذیل زن پادشاه خند
بره چپکان تا برادرند	نپسند ره رفشان را اسر
سبق برده ره که بزکاشت	پس از طبل سپه ار بودن
چو شب اندر آمد ز روی سبا	شبت روز شد دیده بگرفت
من آرزو بر بکنم از خود	که اقامت اندر سیاهی سپید
درینا که بگذشت عمر نرین	بخوابد گذشت این دم چیدن
که رفت آنچه در ناصوانی گذشت	در این نیرسم در نیایی گذشت
کنون وقت تخت اگر پرور	که امید داری که فو من بر

چو کوشش کند بر خیز با	تو میر و که بر باد پای سو آ
قدح کریمت حبت	نیار و خواهی بهای دست
کنون کوشاوت بغلت رود	طریق نذار و بجز باز بست
که گفت بچون در اندازن	چو افتاد سم دست و پایی
بغلت بدای ز دست آبک	چه چاره کنون بفریم کجک
چو از چاکان طریقت کرد	نبردی سم اثنان و خیران بود
که آن باد پایان فرستد نیز	تو بی دست و پا کر نشینی بجز

حکایت

شبی خواهم اندر پیا بان	فرو بست پای دویدن بهتید
شتر بانی آمد بهول و پستیز	زمانم شتر بر سرم زد که خیز
مکد دل رفزدی ترا گشت بس	که بر می نه خیزی با کنگ و پس

کسبی که اکنون بغیب اندازد	بیانید و بر خاک مایکند زند
درینا که فضل جوانی برفت	بمهر و لعب زندگانی برفت
درینا چنان روح پرور زمان	که بگذشت بر ما چون برق میان
ز سودا که این پوشم و آن خورم	پیر خستم تا غم دین خورم
درینا که مشغول باطل شدم	ز حق دور ماندم و غافل شدم
چه خوش گفت با کودکان و کما	که کاری نکردیم و شد روزگار

در عنایت شرم و عرو جوانی

جوانان را طاعت امر و زکیر	که زود نیاید جوانی ز پیر
فراغ دلت مست و نیروی تن	چو میه آن راحت کو بنی بر تن
من آن روز را قدر نشنختم	بد آنستم آنکه که در باختم
قصار و رنکاری ز منی در بود	که سر روزی از و شب قدر بود

کمن پری آمد بر دلیپ	ز نایب نشن تا برک عشق
که دستم برک بر نه انی یک	که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خدام	که کویی بکل در و رفت ام
بدو گفت دست از جهان در	که پایت شامت بر از در
نشاط جوانی ز پیران بوی	که آب روان باز آید بوی
و کرد جوانی ز دی دست و پا	در آیم پری بهش شش و پا
چو دوران عم از چیل در گذشت	من دست و پا کایت از گذشت
نشاط اندم از من رسیدن	که شام سپیده و رسیدن
بیاید سو پس کردن از پیر	که دور سو پس بازی آمد
به پری کجا تا زه کرد و دلم	که سپیده نخواهد و مید کلم
تو ج کنان در هوا و سو پس	که شستم بر خاک بسیار پس

مرا برف بارید بر پر زاع
کند جلع طاق پس صاحب جال
مرا غله سبک اندر آمد درو
کلپستان مار اطراوت گشت
مرا تکیه جان پدر بر عشت
کل سرخ من یافت زنگ را
سوپس نخچن از کودک تا تمام
مرا می یاید چو طفلان گریست
کنمو گفت لقان که نارستین
سم از باد ادا در کلبه بست
جوان برف ندسیا می نبود

تر سپید چو بلبل تماشای باغ
چه میخواستی از باز پر کند با
شمارا کنون میداد سبزه نو
که کل دپسته کرد چو پر مده
در تکیه بزند کانی خطا
دورفت چون زرد گشت اما
چنان رشت ناید که از پیر خا
ز شرم کمان نه طفلانه رشت
به از عمر ما در خطا ریستن
به از سود و سرمایه دادن ردت
بر دیر کین سپیدی مکور

رؤدور ملک یل مویش نسا	جهان دیده پری ز ما بر گشت
که مارالب از خنده چون تپید	چو منطق دمان از سخن تپید
چه در کنج جبرست نشینی بدرد	جوانی بدو گفت کای پیر مرد
با رام دل با جوانان بحسب	دمی سر برار از کرپان غنم
بین تا جوابش چه مردانگشت	بر آورد سپر سال خور نهفت
چمین درخت جواز از آسزد	حوباد صبا بر کپستان وزد
بریزد درخت کمن بر کجنگ	بهاران چو باد آورد پدنگ
چو از شام صبح پری مید	نزد مرا با جوانان چید
و مادام سر رشته خواهد بود	ببند اندرم شا مبارزی که بود
که از شمع شبستیم دست	شمارات نوبت برین خوان
دگر چشم عیش جوانی مدار	چو بر نشیند ز پری غبار

الا ای که عمرت به شاد رفت	مگر خفته بودی که بر باد رفت
سمه برک بودن می خستی	تبد پر رستن نیز د خستی
قیامت که بازار میسینهند	منازل با حال نیسگوهند
بضاعت بچند انکه آری بری	وگر مفلسی شمر مساری بری
که بازار چندانکه اکند و تر	تبی دست را دل پر اکند و تر
اگر مرده پکین زبان دشتی	بنویسد وزاری فغان دشتی
که در زنده تاهست امکانست	لب از در چون مرد بر نهشت
چو مار بغلت بشد روز کار	تو باری دی چند ز صفت شمار

حکایت مرز و مختار روزگار جوانی

شب در جوانی و طیب و نعم	جوانان شستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان چو گل تازه رو	ز شوخی در انکند غفلت بکوی

چو عینش بیکو نهادت شست	نیاید ز خوی مگو کار زشت
ز زبور کرد این جلاوت پدید	سما نپس که در مار زمر آفید
چو خواهد که ملک تو ویران کند	نخست از تو خلق پریشان کند
و که باشدش بر تو بخشایشی	پس ند بخت از تو آیشی
کمر کن بر ره راستی	که دست گرفتند و بزحمتی
سخن سودمند است اگر بشنوی	بمردان رپسی که طریقت روی
مقامی پای کت ره دهند	که بر خوان غت نهند
ولیکن نیاید که شمشا حور	ز سعدی درویش باید آور
ز پستی مکر رختی از بیم	که بر کرده خویش واثق نیم
باب ————— نهم در توبه	
الای که عرت به شاد رفت	مگر خسته بودی که بر باد رفت

کی این شکر نعت بجا آورم	و ک پای کردد بخدمت سرم
که مرسم نهادم نه در خورشید	که خوردیم انعام و اکرام پیش
فرج نیستم بعد از آن پند ما	منورم بکوشش آن پند ما
یکی اندر که دست نیاید	بر ارم بدرگاه دانای راز
پاد آید آن لعبت جیسیم	کند خاک در چشم خود چشیم
بدانم که دپستی که برداشتم	بیا روی خود بر نیفراشتم
نه صاحب دلان دست بکشید	که سر رشته از غیب میکشید
در خیر بازست و طاعت لیک	نم مگر کس تواناست بر فعل لیک
همینست مانع که در بارگاه	نشاید شدن خوبنومان
کلید قدمنت در دست	توانان مطلق خدا نیست
پس ای مرد پوینده بر راه	تر اینست منت خداوند را

تماش بکشم بسند آن خنیش	که از مرده سرگزینا بدید خنیش
چو دیدم که غوغای انگیخته	ریا کردم آن بوم و یکدیگر خنیش
چو اندر نیستانی آتش زدی	ز شیران پیر منرا که بخودی
کمش پنجه مار مردم کرا	چو کشتی دران جای دیگر میا
چو ز بنور خانه پاشوشتی	که نیز از محلت که گرم آدق
بچاکمتر از خود میسند از تیر	چو اشیاء دامن بدندان گیر
در اوراق سعدی حسین پند	که چون پای دیوار کند می
بهند آمد بعد از آن فتنه باز	وز انجا براه یمن تا حجاز
از آن جلد تلی که بر من گذشت	دما نم چو ام ز شیرین گشت
در اقلیم اقبال ابوبکر سعد	که ما در ترازید چو اوقبل و بعد
ز جور ملک داد خواه آدم	درین سپاسی که پست پیاسم آدم

پس پرده ترسای از زیر	مجادر سپهر لیسانی بدست
بنورم دران جال معلوم شد	چو داود کاسین بروموشد
که ناچار چون در کشد لیسان	برار دهنم دست ز یاد
بر زمین شد از روی من شرما	که شنت بود بخت بروی کار
تبا زید من در پیش چشم	نمک نش بجای در اند خستم
که دانستم از زنده آن بر زمین	بماند کند سی در خون من
پسند که از من برار دما	مبادا که رازش کنم آشکار
چو از کار مفید جریا پی	تو مغزش بر آور چو دریغ
که کر زنده اش مانی آن من	نماند ترا از زکای نه در
و کر نه خدمت نند بر درت	اگر دست یا بدیر دست
فرپنده را پای در پی من	چو رشتی و دیدی انشاده

نیارستم از حق دیگر هیچ گفت	که حق ز اهل باطل بیاید نهفت
چو پنی زبردست را زبردست	ز مری بود پنجه خود دگشت
زمانی بسا لوپس کو یان شدم	که من ز آنچه کردم بشیام
بگریه دل کاوان کس و میل	عجب نیست سنگ را بگریه میل
دویدند خدمت کمان سوختن	بعزت گرفتند بازو من
شدم عذر کو یان بر شخص عاج	بگری ز گرفت و بر تخت و ناج
بتک را یکی بوسه دادم بد	که لغت برد باد و بر بت پرست
بتقلید کاوشم روزی چند	بر بمن شدم در مقامات زند
چو دیدم که در دیر شتم امین	بکنجیدم از غمی در سین
در دیر بکلم بیستم شبی	دو دیدم چو راست خون غمی
سنگه کردم از زیر تخت وزیر	یکی پرده دیدم مکل زیر

که ناکه دهل زن زود کوفت کوس
خطیب سیر پوشش شب بی حلا
فتادش صبح در سوخته
تو گفتی که در خط زنگبار
مغان سپیه را می ماسته
کسپس از فرد در شهر وزن نم نند
من از غصه رنجور و از خواب
پیکبار از آنها برآمد خودش
چو بجان خالی شد از انجن
که دامن ترا پیش مشکل ماند
چو دیدم که جل اندر و بگفت

خودشی بر آورد ناکه خود پس
بر آورد شمشیر روز از غلاف
بیکر جابنا شرافت
رنیک کوشه ناکه بر آید تار
پدید آمدند از فرو دشت و کوس
در آن بگده جای در سم نند
که ناکه بت علاج رشده است
تو گفتی که در یاد در آمد بگو
بر من مکه که د خندان بن
حقیقت عیان گشت و باطل نند
خیال مجال اندر و غمت

که اول پر پشته کانش منم	چه معنیت در صورت این صم
پسندید و گفت ای پسندیده خوی	برهن ز شادی برافروخت رو
بمزل رپ سر که جوید و سیل	جوابت صوابت و نعت جمیل
تبان دیدم از خوشی تنم خیر	بسی خون تو کردیم اندر سفر
برادر پذیرد آن دادار دست	خو این بت که صبح آریجا که
که زدا شود سر این بر تو فاش	و که خواهی امشب همین جایش
چو پشتن بجایه بلا در آید	شب آنجا بودم بنامان پر
مغان پیش من بی وضو در نماز	شب می سجود ز قیامت دواز
بغله چو مردار در آفتاب	کشیشان هرگز نیاز زده آ
که بردم در آن شب خدا بیم	مگر کرده بودم کنی عظیم
یکی دست بد دل یکی برد عا	سم شب درین قید غم مبتلا

معاذ اجر که دو پیران دیر
شادند بکران بازند خان
چو آن راه کج پیشان را بود
که مرد از چه دانا و صاحب
فروماندم از چاره همچون عقی
مران بر من را سپتو دم بند
مرا نیز باروی این بخت
غریب آیدم صورتش در نظر
که سالوک این مترم غریب
تو دانی که فرزین این وقت
عبادت بتقلید کمر است

ندیدم در آن بجن روی خیر
چو سک در من از بهمان تن
ره راست در پیشان کج نمود
بتر دیک بی دانتان جاها
بغیر از ندانندیدم طریقی
که ای پیر اسپتاد تغیر زند
که نقش بگو صورت کشت
دیکن معنی ندارم خبر
بد از نیک کمتر پند غیب
بضیعت کشته این بقعه
خند ره روی را که اکاسیت

مرصع چو در جاسلیت نبات	بتی دیدم از علاج در سومات
که صورت نبیند و از آن جوهر	چنان صورتش بسته مثال کر
بیدار آن بت ز اهل جهان	رسم حاجت کاروانها روان
چو سعدی و فاضل بت سبکدل	طمع کرده مردان حسین و چکل
که حیسنی جادوی پرستید چرا	فرماندم از کشف آن مابوا
بگو مونس و حج در یار بود	منی را که با من سرو کار بود
عجب دارم از اهل این بقعه من	بنز می بگفتم که ای بر حسن
تعبه بچاه طلال اندر اند	که مدحش این ناتوان پیکرند
درش بگفتی بر بخیزد ز جا	نه نیروی دستش زرقار پا
و فاجستن از ترک چشمان خطا	نه پنی که چشمانش از گداز با
چو تشنه شد از خشم و در من	بدین قدم آن دوست دشمن گرفت

که این در مکر دی بروی تو باز	کیت فتم بروی نشیب و فراز
درین خود و جان فزودت وجود	سر آورد دست از عدم وجود
حال است که سر سخم ز آید	و کرنی کی از دست جو د آید
که باشند صدوق دل را کلید	بکیمت زبان داد و کوش آوید
که از سپهر چکمت جبر دشتی	اگر نی زبان قصه بردشتی
خبر کی رسیدی سلطان هوش	و کرنستی سعی جاسوس کوش
ترا شمع ادراک نهند دوا	مر الفط شیرین خوانده دوا
ز در بان سلطان جبری بند	مدام از تو چون جاجان در بند
از ان در نمک کن که تقدیر است	چناندیشی از خود که نعلم کوست
تجف سمر سم ز بستان شاه	بود بوستان بان ایوان شاه

حکایت سیدان و ضلالت بت بران

وگر دیک معده بگوشه طعام	تن نازنین را شود کار خام
در اینان نه بندد دل اهل نشا	که پوسته با سم نخواهند ستا
توانایی تن بدان از جوشش	که لطف خورت میدد پرورش
بگوشش که کردیده بر تن و کار	که گزاری توان شک جوش که ارد
چو رویی بخدمت نمی برزین	خدا را شاگوی منت مسین
که اینست تسبیح و ذکر و حضور	خدا را نباشد که دارد عور
سرفتم که خود خدمتی کرده	نه انعام واقطاع او خورده
نخست او را دوت بدل در نهاد	پس این بنده بر آستان نهاد
که از حق نه توفیق خیر استی رسد	که از بنده خیر بعضی رسد
ز باز اچو دیدی که افسرداد	ببین تا ز باز که گشت داد
در معرفت دیده آدینه	که گشتاد بر آسمان و زمین

گفتار اندر پانزده ارل

سرشت ایزد شفا در بنا	اگر خسته را مانده شبهه بیا
عسل خوش کند خسته کار مزاج	ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن	بر آید چو و انگبین درد من
یکی کرز پولاد برهنه خورد	یکی گفت مسند لباش درد
ز نیش مطر تا توانی کریز	ولی کن کن قهض پنجه تیز
درون تابود قابل شرب و اکل	برون تازه رویت واکیزه شکل
خواب آنکه این خانه کرد و نام	که با سم پازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرم و سرد	مرکب ازین چار خیرست مرد
یکی چون بران دیکه ی یافت و	ترا زوی عدل طبعیت شکست
اگر با و سر و نفس نکند ز و	تف سینه جان در خویش آورد

حکایت

یکی کرد بر پارسایی کدز	بصورت جهود آیدش در نظر
قشایی دژ کوفت بر کردش	بخشید در دیش پیرانش
جمل گشت کاچ از من آمد خطا	بخشای بر من که جای عطا
بشکر از کفای پیرایتم	که انجم که پنداشتی نیستم
کنو سیرت و از تکلف برون	به از نیک نام خواب برون
بتردیک من شب رو راه زن	به از فاسق پارسای پیرن

حکایت

رزه باز پس مانع میکرد	که مپکین تر از من درین شکیست
خوابش گشتش ای بی تمیز	رنجور ملک چندانای تو نیز
به و شکر کن که بخور نه	که کفر بزیر کپان خور نه

حکایت

یکی را پس دست بر تیر زد	همه شب پریشان و دل تپید
بکوش آمدش در شب تیره رنگ	که تخم می نالد از دست شک
شنید این سخن دزد مخلوک و	تو باری ز غم چند نالی گفت
بروشگر زدن کن ای شکست	که دستت عیسی شکست
مکن ناله از بی نوایی بی	چه پنی ز خود بی نوای بی

حکایت

بر منده شیوه درم وام کرد	شی خویش را کسوفی خام کرد
بنالید کای طالع بد بجام	زگرما حیتم درین زیر جام
چونماخت آمد ز گرمی جوش	یکی کفشش از چاه زندان جوش
بجای آورای خام شکر خدا	که چون نامه خام برد و

مگر جور پرماتزارش ربود	که جور سپهر اشتهارش نمود
کنه کن چو سلطان نعلت نعلت	که چو بک زشش مایه اوان حکمت
مگر جور بودت ز اموش شد	چو دستت در اغوشش آغوش
ترا شب عیش طرب میرود	چه دانی که بر ما چه شب میرود
دور نه سپر کاروانی بریک	چه از پا زور فکانش بریک
بدرای خداوند زورق بر آب	که بچار کا ز کندشت از سر
توقف کنید ای جوانان حجت	که در کاروانند پیران
تو خوش خفته در مودج کاروان	مهارشتر در کف ساربان
چو مامون و دریا و پسند و جال	رزه باز پس ماندگان چال
ترا کوپس کیون میرود	پیاده چهلوانی که چون میرود
ما برام دل هشتان در بنه	چه دهنده چال دل کرپنه

پندیش از افغان و خیر آن	که چهار داند درازی شب
بیا که وصل خواجه پیدا آر	چه داند شب پاسبان خون

حکایت

شنیدم که طفل شبی از شبان	که ز کرد و بر بندوی پاسبان
از باریدن برف و باران بیل	مدرزش در افتاده همچون سهیل
دش بردی از رجعت آوردن	که اینک تبا پوستینم پوش
دمی مشغول بش بر طرف بام	که پیرون در پستم بدست علام
درین بود باد بهاری وزید	شسته در ایوان شامی خنید
کنیزی پری چهره در خیل دا	که طبعش بر و اندکی میل دا
نمای ترکش خان خوش فاد	که بپندوی چهارم فرش زیاد
تبا پوستینی کندش بدوش	ز بد بختش در نیاید بکوش

برو سعد یادست و دفتر بوی

برای که پایان نذار و بوی

حکایت

نداند کسی قدر روز خوشی

مکر روزی اشد بختی کشته

ز نپستان درویش در یک ل

که سهلست پیش خداوند مال

سیمی که بچند نالان بخت

خداوند را شکر صحبت نکفت

چو روانه رو باشی و شد پای

بشکرانه با کند پایان بیا

بپیش کن بر بخت جوان

توانا کند ربح بر ما توان

چه دانند چو نیان قدر آب

ز لب تشنگان پرسن در آقا

عب بر در دجله بشو قود

چه نعم دارد دار تشنگان ز رود

کسی قیمت شد رستی شخت

که بچند چاره در تب گداخت

ز آتیره شب کی نماید دراز

که غلطی ز پیلو پهلوی ناز

ز خاک آورد رنگ و بوی طعام
عیل دادت از کل و من از هوا
همه نخل نبدان بخانید دست
خور و ماه و پروین برای تواند
ز خارت کل آورد و از ناله مشک
بدست خود چشم و از و شکا
توانی کت او را زین پرورد
بجان گفت باید نفس نفس
خدا یایدم خون شود دیده ریش
نمویم دود و دام و فرع و سمک
منورت سپاس آنکی گفت اند

تماشا کردی معذو کام
رطب دادت از کل و و کل از هوا
ز حیرت که نخل حسین نیست
قادیل سقف سرای تواند
ز زار کان و برک ترا از چوب شک
که محرم ما بغیر شو ان گذاشت
ما لوان نعمت حسین پرورد
که ذکر شش کار زبانست
که می بینم انعامت از کشتیش
ز فوج ملایک بر اوج ملک
هنوز از هزاران یکی گفت اند

حکات

کمی کوشش کودک بالیدخت	که ای بوالعجب خوی بر شکرخت
ترا تیشه دادم که میزم شکن	کنفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس	بنفیت نکرد اندیشش حق شناس
کدز کا به تزان بر دگوشش و موش	پیتان و باطل شنیدن کوش
دو چشم از پی صنم یاری گشت	ز عیب برادر خود گیر دوست

در موجب شکر ایزد تعالی

شب از بهر آسایشش تیر نور	مروشن و مهکیتی فروز
سپهر از برای تو فراش و آسایش	همی پسترا ندب طبع و طبع
کمی باد و برقت و باران و منیع	کمی رعد چو کان زند بزق تیغ
در گشتنه باشی ز کرمی مجوش	که صفای ابراست ارد بدوش

بگردن درش مهره برسم قفا	بگردانم ای زاد منم قفا
گمشتی سرش نیکاشتی بدن	چو پیش زورفت کردن بتن
کمد فلیسوفی زیونان رنسن	یکیمان مابندند حیران درین
و کردند روش زتن خواستش	سرش باز چید و تن رشتش
کرد آن زو مایه دروی نگاه	و کردت آید بر دیک شاه
شنیدم که میگفت و میرفت زدم	خود من را سر دوشه ز شرم
پنجیدی امروز رو از منش	اگر دی پنجیدی می کردنش
که باید که بر عود نورش نهی	و سپتا دتخی بدست روی
سرو کردنش همچنان شد که بود	چو بوشش بر آمد ملک را زدود
بجشد بسیار و کم فیتند	بعد از ازی مرد بشتافتند
که روز پسین سر برای سیج	تو هم کردن از شکر منع میج

چو ارج بک شش دشت غریز	بهر در سپرد و فکر رای تمیز
تو همچون الف بر قد هما سوا	بهایم بر و انداخت ده حاک
تو اری بهر نیت خویش شش سر	کنون کرد ایشان سراز بهر خور
که سر فر بطاعت و ذاکوری	تنه پدید ترا جبین سروری
کنودت چو انعام سپرد کی	با انعام خود دانه و ادت زکا
ز پاشو سیرت خوب گیر	ولیکن بدین صورت دلپذیر
که کافر هم از زوی و صورت حق	ره راست باید نه بالای را
اگر عاقلی در خلقتش کموش	ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش
مکن باری از جمل باد و نیک	گرفتیم که دشمن نموی بسک
بدوزند نعمت بخ و سپاس	خو دمنند طبعان منت شناس

حکایت در معنی شکر نعم

تو که شکر کردی که مایه دیده	و کرنی تو رسم چشم پوشیده
معلم نیا موخت علم در آ	شربت این صفت در وجودت خدا
کرت منع کردی دل خلق شو	جفت پیش باطل نبود می شو

حکایت

ببین تا یک انگشت زرخیده	با قید صانع در هم نمکند
بپاش ششلی باشد و ابله	که انگشت بر حرف صنعتش نهی
تا ملکن از بهر رفتار مرد	که چند استخوان پی زده وصل کرد
که بی کردش گفت ز انوی پا	قدم بر نشاید که شن زجا
وزان سجده بر آدمی نیست	که در صیت او مهره یک نیست
دو صد مهره در یکدخت	که کل مهره چون تو پر دخت
بجان بر تشدای پسندیده	زمینی درو سیمد و شصت و بی

چو باری سپر کرد دندان سپهر	بپید می دایه دندان صبر
چنان صبرش از شیر خاشک شد	که رستان شیرش زاموش کند
تو نیز ای که در نوبه طفل راه	بصبرت زاموش کرد دکنه

حکایت اندر موجب شکراری

جوانی پسر ازای مادر یافت	دل در دندش برادر یافت
چو چاره شورشش آورد ممد	که ای مست مهر زاموشش عید
زکریان و درنده بودی چو	که شبها ز مهر تو خوابم بود
نه در مهنیروی بالنت نبود	مکس اندن از خود جالت نبود
تو آنی که از نیک مکس رنج	که اموز پلار سپر حبه
دکر دیده چون باز پنی مرغ	که گرم بحد خود سیرد دماغ
چو پوشیده چشمی چو پنی کرا	نمیداند اوقت رفتن رنجه

بپر چکی کس نبردست کوی

تو قایم ز خود نیستی یک قدم

به طفل زبان بسته بودی ز لاف

چو نمش بریدند زوری نکست

غری که دمر آردش هر پیش

پس او در شکم پرورش یافت

دوستان که امروز ذلکوا داد

کنی رود بر ما در دلیزیر

درخت بلای جان پرورش

نه رکهای پستان درون دست

بخونش زو برده دند ان خویش

سپاس خداوند تو فسق کوی

ز غیبت مدو میرسد دم بدم

همی روزی آمد بشخصت ز ناف

بستان ما در آورده دست

بشربت دسندش از شهر خویش

ز انبوب معدن خویش شست

هم از چشمه پرورشگاه او

ببشت پستان درو جوی شیر

پسر میع نازنین در برش

پس از نیگوی خون شیر دست

سرشته درو مهر خون خوان خویش

باب هشتم در شکر

نفس می یارم ز داز دست	که شکری ندانم که در خورد او
خطاییت سر مو ازو بر شتم	چگونه بهر موی شکری کنم
پتایش خداوند بخشنده	که موجود که در اعصم بنده را
که اوقت و صف و چپان او	که او صاف مستغرق شان او
بدیعی که شخص آفرید ز کل	روان و خود بخشد و مو شدل
ز پشت پدر تا پایش	سنگ تا چه شریف و ادب ریب
چو پاک آوندیت بهش بشو پاک	که سنگست ناپاک فرستنجاک
کاهی پیشان ز آینه کرد	که صیقل نکیرد چو زنگار خورد
نه بودی تو در اول آب منی	اگر مردی از سپر بدر کن منی
چو روزی بسی آوری سونی خوش	کن تکیه بر زور بارونی خوش

تو خاموشش اگر من بهم بایم	که حال سود و زیان خودم
اگر سپیدتم خوب اگر مشکنت	خدایم بسی از تو دانا تر است
ز چشم از تو دارم چسبی ثواب	که بینم بجرم از تو چندین عذاب
کنو کاری از مردم نیک را	یکی را بد و حرف بر شد خدا
تو نیز ای پسرم که ایک من	بر پنی زده پیش اندر کرد
ز یک عیب او را بر انکشت	جانی فضیلت بر او رسیج
چو چاشنه که در شو سعدی گاه	بنفرت کند ز اندرون سپاه
مدارد بصد نخته خوب گوش	چو نقی به پند برارد خودش
جو این عتشنیت کان بپند	چپ نیک پن دیده شن بکند
ز مخلوق صانع باری شست	سیاه و سپید آمد خوب و رشت
ز چشم و ابرو که پنی مکت	بخور پسته را مغز و بکند ارپو

یک خورده پسند بروی جف	بز رکان چکفتند خد ماضعا
بود خار و گل با هم ای مو شند	چه در بند خاری تو گل دپینه
کرت زشت خوئی بود درشت	نه پی ز طوا پس چو نای رشت
صفای بدست آوری مرز کوی	که نماید آینه تیره روی
طریقی طلب کن عفو تب رهی	نه جونی که انکشت بر دی نه
منه عیب پس ای زو مایش	که چشت دودوز دار عیب خویش
چو ادا من آلوده را جد زنی	چو در خود شناسی تو درد دانی
نشاید که بکس درستی کنی	چو خود را تاویل رشتی کنی
چو بد ناپسند آیت بد مکن	نه انکه کمپ یه گوید مکن
من ارجی شتاسم و که خود ماک	بدون با تو دارم دون با جدا
چو ظالم بغیبت بیار اسپتم	تصرف مکن در کج و در اسپتم

که یارد بکنج سلامت شست	که پیغمبر از خبث اینها زست
خدا را بجا تدوان بازو هبت	ندارد شنیدی که ترس چکفت
رهای نیاید پس از دست	که شش را آغاز صبرست و بس

حکایت

جوانی خود مند و زان بود	که در دغط چالاک و مردانه بود
قوی در بلاغات و در نجو هبت	ولی حرف ایجد کفستی در
یکی را بگفتم ز صاحب دلا	که دندان شین ندارد فلان
برآمد ز کفش رمن پینج روی	که زین پیش پهنوده دیگر مکوی
نو دروی همان عیب دیدی که	که چندان منر چشم عقلت میت
یقین بشنوا زن که روز یقین	نپسند بد مردم نیک پین
یکی را که علمست و تدبیر و پرا	که شش پای عصمت بلغوزجا

وگر زن کند کوید از دست دل	بکردن در افتد چو خر بگل
نه از جور مردم ریزد زشت روی	زشت بد ز نام مردم زشت روی

حکایت

غلامی بصر اندزم بنده بود	که چشم از جیا در اینکند بود
یکی گفت هیچ این پسر عقل و هوش	ندارد و تقبیم باشش بکوش
شبی بر زدم بآنکه بروی در	هم او گفت مشکین بخورش بگشت
سرت بر کند ششم روزی زجا	سر اسیمه خوانند و دیورا
وگر ز بازی کنی با کسی	بکوبید غیرت ندارد بیه
سخن را با نذر ز کوبیند و بس	که ز داد دست بود پیش پس
وگر قانع و خویشتن دگر گشت	بتشبیع مردم گرفت گشت
که همچون پدر خواهد این صندم	که لغت را که دو حسرت میرد

که ماش مکر روزی دیکر است	ملاحت کنندش کراندن چو ریت
شکم نبده خوانند و تن پرورش	و کز غنچه پاکیزه باشند چو ریش
که زینت بر اهل تمیز است عار	و کز بی تکلف زید مال دار
که بد بخت زردار دارد از خود بیغ	زبان از شفايش کشند چو تیغ
تن خویش را گوشه خوش کنند	و کز کاخ و ایوان نقش کنند
که خود را پارت همچو زنان	بجان آید از طغنه بروی زنان
سفر کردگانش نخوانند مرد	و کز پارسی سیاحت نکند
که آتش منزه باشد و رای و فن	که نافرست پیرون ز آغوش زن
که سرشته بخت برشته است	جهان دیده را رسم بدرنده پست
زمانه زاندی ز شهرش شهر	و کز خط از اقبال بردی و سر
که می خفت از خفت و خیر نشین	عرب را نکو مش کند و دهن

فنی را بخت بخاید پست	که ز غن اگر مست در عالم است
و کرم در ویش در نجاست	بکونید کز فط به نجاست
و کرم کام لپه در آید ز پاپ	غنیت شناسند و فضل خدا
که تا چند ازین جا و گردن کشته	خوشی را بود در قفا ناخوشی
و کرم دست و تنگ مایه	سعادت بلندش کند پایه
بخاید از کیسه دندان بزم	که دون بر درست این فرومایه
چو دیدند کاری بدست در آ	برصیت شمارند و دنیا پرست
و کردست بدعت آری رکاز	دران پیشه خوانند و بدعت خوا
اگر ناطق طبل بر یاق	و کرم صامتی نقش کرم با به
تجلی کن را نخواهند مرد	که چاره از بیم سپر برنگرد
و کرم سرش مولد کنست	کریزند از و کین چو دیوانست

تور از پرستیدن حق پیش	بیل تا نگیرد خلقت هیچ
چو راضی شد از بنده یزدان	که اینها نکرند راضی چاک
بداندیش خلق از حق آگاه	ز غوغای خلقش حق آگاه
از ان ره بجای نیب وردند	که اول قدم پی غلط کرده اند
کو کس بر جدی کما زنده کوش	ازین تا بدان راه بس تابند
کی بند گیر دیکمی ناپسند	نبر و از او زیور گیری برند
فرومانده در کنج تار یک آجا	چه دریا بد از جام یستی های
مپندار اگر شیر اگر روبهی	کزینان بر دی و جلت روی
اگر کنج خدمت گزیند کس	که پر وای صحبت ندارد پس
مذمت کنندش که ز رفت و رو	ز مردم چنان میگرد که دیو
اگر خنده رویت و آموز کار	عنفش ندانند و پر میر کار

نفاست هر پیت من زین کتیب	فروشته بر عارض الویب
معانیت در زیر چو فسیاه	چو در پرده معشوق و در ابر ماه
بر اوراق سعدی بکنج بلال	سکر دارد پس پرده خنجر حال
مراکین نغمات مجلس زور	چو آتش در روشنایی سوز
برنج ز خضمان اگر بطلپند	سکزین آتش پارسه تپند
در گوشه نشینی و صبر رازی خلق	
اگر در جهان از جهان ریخته است	در خلق بر خوشی تن بسته است
کس از دست جور زبانها نرسد	اگر خود نماید اگر حق پست
اگر بر پری چون ملک ز اسپهان	بدامن در او نرسد بد کمان
بکوشش توان و جد ز پشت	نشاید زبان بداند شست
ز اتم نشیند تو دامن	که این زهد خشکست و آن دامن

کسی گفت کین عابد پاست	که مرکز خطایی زو پستش نجات
رود روز و شب در پابان کو	ز صحبت کز زبان ز مردم پتوه
ربودت خاطر تو پی دلش	زوفته پانی نظر دلش
چو آید ز حلقش ملامت بگو	بگریه که چند از ملامت جوش
مگو که نیانم که مقدور نیست	که فریادم از علت دور نیست
نه این نقش دل می ربا بدست	دل او می ربا بد که این نقش است
شنید این سخن مرد که مازما	کهن سال پرورده بچشمه پرا
بگفت از نه صیت کنوی رود	نه با مر کسی مر چه کو بی رود
نکارنده را خود همین نقش بود	که پینده را دل پیغا ربود
چه اطفال یک روزه سوشن بند	که در صنع قدرت چه بالغ چه خود
حق همان پند اندرا بل	که در خوب رویان چه چمن و چکل

تو مبنده را که می پرور سپ	بیت برارش که نو بر خور سپ
علام اکبش باید و خشت زن	بود بنده نازنین شست زن

کھنار اندر مدعیان کذاب

که دمی نشیند با خوش سپهر	که مایک بازیم و صاحب نظر
ز من پر پس فرسوده روزگار	که بر پیغره حسرت حور و زورگار
از آن تخم فرما خورد که سفند	که قفلت بر شک فرما و بند
سرکار و عطار از آن در که است	که از کجندش ریمان گشت

حکایت صانع و تقراط

یکی صورتی دید صاحب جمال	بگویدش از شورش عشق چال
بر انداخت چاره خندان عرق	که شب نم بود بر بشتی ورق
کند ز کرب و بخت بر وی سوار	پرسید که این را چه افتاد کار

درین شهر باری سپهر رسید	که بازار کانی غلامی حسید
شبانکه کرد دست بربوب	که شیرین زنج بود و قاطر و
پری چهره هر چه او فادش	بکین در سپهر منز و گشت
که اگر در خود خدا و رسول	که دیگر نکر دم بکر فضول
رحیل آمدش هم در آن سقش	دل افکار و سر بسته دروش
چو پروین شد از کاروان یک دو	پدید آمدش سنگ لانی میل
پیر رسید کین قلعه را نام است	که بسیار پند عجب سر که است
حنین کفش از کاروان حمدی	که در تنگ ترکان ندانی پی
تضار یکی بانگ برداشت سخت	که دیگر چه پایی پند از خست
نه عقلت و نه معرفت یک جوم	که من در تنگ ترکان روم
در شہوت نفیس کافز به بند	که عاشقیت خورد و سوز بند

فراست کند شاهانه کن	برو خانه آبا و کردان بن
نشاید موپس با حق بکلی	که مر باید او دشمن بود میلی
چو خود را به مجلسی شمع کرد	تو دیگر خو بر وانه کردش کرد
زن خوب خوش خوی ارسته	به از خیر نادان نوحا پسته
درودم چو غنچه می از رون	که از خنده افتد چو گل درشت
نه چون کوه کی ح بر ج سنگ	که چون نقل ثوان شگفتن سنگ
مبین دلفریش جو جورت	کز آن روی دیگر چو دیو شست
که پس پای بوسی ندارد در آس	درش خاک کردی نکرد و سپا
هر از مغرودت او که کم کن تهنی	چو خاطر بفرزند مردم پی
مکن به برزند مردم نگاه	که ز زند خوشت بر آید تباہ

حکایت اندر پیر کز او صحت بپندان

بجزوی مجزود از بزرگان صف	خدا دادش اندر بزرگی صف
هر آنکس که گردن بونان دهن	بسی بر نیاید که پشیمان دهن
هر آن طفل که جو را آموزگار	بنیستند بجایند از روزگار
پسر را کند از او راحت رسان	که چشمتش نیش بدست کین
هر آنکس که از نده را غنیمت بخورد	در کس غمش خورد و آوار کس
کینه دار از آن روزگار بدش	که بد بخت بی ره کند چون خودش
سینه نام ترزان فحش نخواه	که پیش از خط رسدی کرد سیاه
از آن بی حیثت بیاید که بخت	که نامردیش آب مردان بخت
پسر که میان قلندر نشست	پدر که ز خیرش زد و شوی دست
تا سف مجوز بر هلاک تلف	که پیش پدر مرده بنما خلف

حکایت در پرستار صحت ناهان

بمیری و از تو نماند کس	اگر عقل در ایش نباشد بسی
پیکرش پذیرنازش پُر	بپار روزگار اگر سختی برد
کوشش دوست داری بنارش	خودمند و پر میر کارش برار
بنیک و بدش و عده و پیم کن	بکوزنی درش ز به تعلیم کن
ز تو هیچ و تندید استیاد به	نوا موز را و کز حسین و زه
و کرد دست داری چو قارون کج	پاموز پرورده را دست رنج
که باشد که نعمت نماند بد	کن نکتیه بر دستکای گمست
سنگرد دهنی کیسه پیشه و ر	بیابان ر سپیده سیم و زر
بهرت بگرداند نش از دیا	چه دانی که کردیدن روزگار
کجا دست حاجت بر پیش کس	چو بر پیشه باشدش دست رس
نه نامون نوشت و نه در یافت	ندانی که سعدی مراد از چه یافت

حکایت

جوانی ز ناسازگار هیجبت	بر پیرمردی نباید گفت
کران باری از دست خیم چیر	چنان می برم کاسیاسنگ زیر
بسختی بنه کشتش ای خوابه دل	کس از صبر کردن نگرده خجل
تو شب سنگ بالین این خانه	چو اسک ریزی نباشی بروز
چو از کلبه سی دیده باشی خوشی	روا باشد از جوارش کشتی
درختی که پیوسته بارش خوری	تخل کن اکنون که خارش خوری

کفزار اندر پروردن فرزندان

پسر چون زده بر که شتش سنین	ز نایمردان کو دوتر نشین
بر پینه آتش نشاید زخت	که تا چشم بر هم زنی خانه سوت
چو خواست که نام تو ماند بجای	پسر را خود مزی آموز و را

زن شوخ چون دست در قلیه کرد	برو کو بکشتش بچه بر روی مرد
چو سکان خان چشم زن کور باد	چو پیرون شد از خانه در کور باد
چو پینی که زن پای بر جاشی	شباب از خود مندی و راسی
کزیر از گفتش در دهان سبک	که بهتر از آن زندگانی شک
بپوشانش از چشم پیکانه رو	اگر نشود چه زن اندم جشوی
زن خوب و خوش طبع کجاست و ما	رها کن زن زشت ناسازگار
چه بغیر آمد این یک سخن زن دین	که سرشته بودند از دست زن
یکی گفت کس پس از زن بد مباد	و که گفت زن در جهان خود مباد
زن نوکن ای دوست نه نو بیا	که تقویم پارین نیاید بکار
کسی را که پینی گرفت رزن	و که سعد یا طعن بر روی مزن
تو هم جور پینی و بارشش کشتی	اگر یک سحر در کنارشش کشتی

چو طوطی کلاغش بود همفروش	غنیت شمار و خلاص از قفس
سر اندر جان نه با و از پیک	وگر نه بنه تن به بچار پیک
بزدان قاضی گرفتار به	که در خانه و بدن برابر و گره
تهی پای رقص به افکشش	بلاهی سر به که در خانه جنگ
سفر عید باشد بر که خدای	که با نوب زشتش بود در پای
در خمی در سپرایی به بند	که با شک زن از روی براید بند
چو زن راه بازار گیر و بزن	وگر نی تو در خانه بنشین چو زن
اگر زن ندارد سوی مرد گش	سر او میل کلایش در مرد پوش
زنی کو بجلست و ناراستی	بلا بر سپر خود چو انخواستی
بدان بنده حق نیکویی حاشا	که با وی دل و دست زن راست
چو در روی پیکانه خندیدن	وگر مرد کو لاف مردی زن

که زدا پیشمان برارده خوش
که آوخ و ابق نکر دیم کوش

حکایت

زن خوب فرمان بر پارپا	کند مرد درویش را پادشاه
بروخ نوبت بزن در برت	چو یار موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار	چو شب عکسارت بود در کنار
که خانه آباد و نه خانه دوت	خدا را بر جنت نظر سوی اوست
چو پستور باشد زن خوروی	بیدار او در شبست شوی
کسی بر گرفت از جهان کام دل	که یک دل بود با وی آرام دل
اگر پارپا باشد و خوش سخن	نظر دز کمویی در شتی مکن
زن خوشتر نش دل نش بر کج	که آینه کاری پیوسته عیوب
بود از پری چرخ زشت کوه	زن دیو سیاهی خوش طبع روی

نخواستی که مردم به صدق و یاری	سرت سبز خواستند و عزت در آ
غیبت شمارند عزت دعا	بزرگان جگفتند خدا مفا
پسندید از شد یار باج گشت	کل رویش از روی شکفت
ز حد و مکانی که دستور داشت	مکانش میزد و تو قدرش بجا
ندانم ز نام سرشته تر	کنون طالع و بخت برشته تر
ز نادانی و تیره رای که او	خلاف انکند در میان دو دوست
کنند این دامن خوش در باره دل	وی اندر میان کور بخت دخیل
میان دو کس آتش از خستن	نه مردیت خود در میان خستن
چو سعدی کسی ذوق خلوت حشید	که از مرد عالم زبان در کشید

بگو آنچه دانی سخن سودمند
و کز هیچ کس را نیا پسند

که تدبیر ملکست و توفیر کنج	ند عاقل مغله بر خلق رنج
که هر روزت اسایش و کام باد	یکی رفت پیش ملک با داد
که پنهان ترا دشمنست این وزیر	غرض مشنوا من نصیحت نذر
که سیم و زر از وی نذر اندوام	کس از خاص شکر ناندست عام
بمیرد و سندان زرو سیم باز	بشرطی که چون شاه کردن فرار
مباد که نقدهش نیاید بدست	نخواهد ترا زنده آن خود دست
بچشم سیاست ننگه کردش	یکی سوی دپستور دولت پنا
بخاطر حواشی بداندیش من	که در صورت دوستی پیش من
نش بد چو پرسیدی اکنون نهفت	زمین پیشش بخش بود پند گفت
که بهشند خلقت همه سیکه راه	چنان خواهم ای مامور پادشاه
بغارش خوانند از پیم من	چو حرکت بود و عده سیم من

کسبانی که پیغام دشمن برند	ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدست	که اندک در دشمنی یار اوست
نیاست دشمن جاکفتم	چنان که نشیند بدزد و شتم
تو دشمن تری کاوری بر زبان	که دهن حسین گوید اندر زبان
سخن چن کند تاز به جنگ قدیم	بجنگ آورد یک مرد سپیم
از آن سمنشین تا توانی کریز	که گرفتند خسته را گفت خیز
سینه چاه و مرد اندر بسته پای	بر افشند از جای بر دین بجای
میان دو کس جنگ چون تشنه است	خن جین بد بخت میزگرش است

حکایت

زیدون وزیر ی پندیده داشت	که روشن دل و دور بین دیده داشت
رضای حق اول نمک داشتی	در پاک پس زمان شه داشتی

جلالت از فضل کردن خبر	که تا خلق باشند از تو بر جذر
دوم پرده بر بنی حیا بی متن	که او می در پرده بر خوشین
ز چو مش مدارای برادر نگاه	که او می در افتد بگردن بچاه
سیم کج ترا روی ناراست چو	ز فضل بدیش هر چه دانی بکوی
حکایت	
شنیدم که در وی در اندر دست	بدروازه پستان بر شکست
بدزدید تعال از نو نیم دانک	بر آورد دزد سیاه کار بانک
که یارب تو شب رویش مسوز	که ره میزند پستان بی بروز
گفتار اندر غمخوارانی و کوهش	
یکی گفت با صوفی و وصف	ندانی فلان جگفت از رفت
بگفتا برادر خوش و بخت	ندانسته بهتر که دشمن چگفت

حسین گفت دیوانه م غدی	صدیقی کران لب بدن ان کزی
من از نام مردم برشتی برم	سکونیم بحر غیبت ما درم
کرد انس پروردگان خرد	که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای سیکام	دو چیز است ازو برزقیان جام
یکی آنکه نامش برشتی برند	دوم آنکه نامش یا ظل خورد
هر آنکو بر دنام مردم ببار	تو سگر خود ازوی توقع مدأ
که اندر قهای تو گوید همان	که پیش تو گفت از پس دیگران
کسی پیش من در جهان عاقل است	که مشغول خود و ز جهان غافل است

کهار در حق کیا که غیت ایشان است

شنیدم که پس از غیت روا	وزان در کشتی چارم حطأ
یکی پادشاه ملامت پسند	که ز بد دل مردم آید کز نرند

چنان کوی سیرت یکو اندرم	که کشتن توانی برو اندرم
وگر شرم از دیده ناظر است	ندای بی بصر عیب دان جافرا
نیاید همه شرم از خویشتن	که حق جافرو شرم داری من

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم	بخلوت نشسته چندی بهم
یکی زان میان غپت آغاز کرد	در دگر بچاره ما باز کسود
یکی کشتن ای یار شوریده رنگ	تو هرگز غنّه اگر ده در دنگ
بگفت از پس چار دیو ازوش	عمر همه نهاده ام پا پیش
حسین گفت درویش مسکین پیش	ندیدم حسین بگفت برشته کس
که کا ز زپکارش این نشیت	مسلمان زطن زبانشن سبت

د حکایت

که بسم الله اول شبستن بگو
 بسواک دندان شین مال
 دزان پس سر بار آب بروی زن
 دگر دستها تا بنوق بسوی
 دگر پیش سر بعد از آن غسل پاک
 کپ از من نداند درین شین به
 شنید این سخن که خدای قدیم
 نه مسواک در روز کفستی خطا
 و من کر زان گفتشیا نخواست
 کسی را که نام اندر آید عیان
 چو همواره کوهی که مردم فرزند

دوم نیت آورسیم کف بشوی
 که نه نیت در روز نه بعد از روز
 ز پیشه موی پیر تا دقن
 ز پیش و دگر آنچه دانی بگو
 همینست شمش بنام خدا
 نه کوهی ز قوت شد پیر ده
 بسورید و گفت ای چنیت رحیم
 بنده ارم مرده خوردن روا
 بسوی به از خوردنها درت
 به بیکوترین نام تقدش بخوان
 مبرطن کنامت به سیکه برند

تو دست از روی و زور کارشید	که خود زیر دستش کند زور کار
بدون رخ برو بدبری را کناه	که چنانچه پر کرد و دیوانه سیاه
و که این نیست پیش می دود	مباد که شهابه و زرخ رود

حکایت

شنیدم که از پار سایان کج	بیطیت بختید با کوه دکی
در پار پایان خلوت نشین	بعیش شادند در پوستین
با خنماند این حکایت نهفت	بگفتند بجای دلی و بگفت
در پرده بر یار شوریده جال	نه طیت و امت غیت جلال

حکایت

بطفی درم رغبت روزه خاست	نداشت می چپ که است و راست
یکی عابد از پار سایان کوی	همی شستن آموخته دست و رو

مراد از منطامیه ادرار بود	شب و روز تلقین و تکرار بود
من استیلا در اکفتم ای پر خرد	فلان یار بر من چپدمی برد
چو من داد معنی دهم در جدید	براید بهم اندرون خنیش
شنید این سخن شپوای باد	تندی براشت و گفت عجب
جسودی پسندت نیابد رست	چه معلوم کردت که غیبت نگه
سگرا و راه دوزخ گرفت آرامی	ازین راه دیگر تو در وی رست

حکایت

یکی گفت بجاج خونخواره ایست	دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
ترسیده همه راه و زیاده خلق	خدا بای تو بستان از داد خلق
جهان دیده پرو ویرینه زار	جوانه ایکی پند پیرانه داد
که هم داد مظلوم پس کین ازو	بخوانند و ز دیگران کین او

بید گفتن خلق چون دم زدای	چنان دان که در پوستین خود
--------------------------	---------------------------

حکایت

زبان کرد تضحی بعیت دراز	بدو گفت دانه سپر فراز
که یادکپشش بدکن	مرا بدکان در حق خود کن
گرفتم ز تگین او کم بیود	نخواهد بجا تواند رسد زود

حکایت

یکی گفت نپداشتم طلیت است	که دردی بپاشا ترا غیبت است
پدر گفت ای یاراشنه خوی	شکفت این دایم پستانم بکوی
بنار ایتی در چه پینی بهی	که بغیثش مرتبت می نهی
نه غیبت کند ناسزاوار مرد	که دیوان سیه کرد و خیره کرد

حکایت

یکی صوفیان پین که می خورده اند	مرقع ترقف کرده اند
اشارت کنان این و آنرا بد	که آن سرکرانت و آن نیمت
بگردن بر از جور دشمن طایم	به از شفت شه و جور عوام
بلا خور دور زنی بخت گذشت	بناکام بر دشمن بجای گذشت
شب از سر پری و غفلت	بخندید طایبی در روز گفت
مهریاب روی برادر بکوی	که دم ت بریزد بشهر آب رو

حکایت

به اندر حق مردم ارنیک و بد	مکوی جوا نرد صاحب خود
که بد مرد در خصم خود میکسنی	و کرنیک مردست بد میکسنی
ترا هر که گوید فلا نمکس بدست	چه دانی که صاحب دلالت خود است
تو فعل فلا نرا ندانے عیان	وزین فعل بد می برانیدن

یکی پیش داو و طایب شست
می آلوده دستار و پیرانش
چو ز خنده خوار این حکایت شنید
زمانی بر آفت و گفت ای رفیق
بروز آن مقام شینوش پار
بپوشش پا و از آنجا که است
نیوشند شد آن سخن شک دل
نه ز نمر که مت ازار و بدوش
زمانی به پیچید و در مان ندید
میان بست و بی اختیار س بدوش
یکی طعنه میزد که درویش پین

۱۹۱
که دیدم فلان صوفی افتادست
که روی چکان حلقه پیرانش
ز کوبیده ابرو بهم بر کشید
بکار آید امروز یار شفیق
که در شرع نیست و در خرقه عا
غان طریقت ندارد دہیت
بکرت ز درفت چون خر بکل
نه یار که فرمان نکیر و بکش
ره سر کشیدن ز فرمان ندید
در آورد و خلقی بر و عام جوش
ز سی پار سایان پاکیزه دین

که بستانم داد ازین مهر	ماند از جوانان کسی دستگیر
زده دست در دست نایب می	که شرمش نیاید ز پیران
مرمانده سپرد در کریانک	همی کرد و زیاده امن بچک
که ترسیدم از زجر بر ناموس	برون رستم از پوست مانند سیر
که در دست او جامه بهتر که من	بر تنه روان رستم از پیش زن
که میدانیم گفتمش زینهار	پس از مدتی کرد بر من کذا
که کرد فضولی کندم دگر	که من تو به کردم بدست تو بر
که غافل بشیند پس کارش	کسی را نیاید حسنین کارش
که دیده نادیده انگاشتم	از آن شفت این پند بر دادم
چه سعدی سخن کو که نه هموش	زبان درکش از عقل داری و توش

حکایت سترگوشی و خاصیتان

در آغوش او دخی چون قمر	و زبرده دندان بلباش در
چنان شکش آورده اندر کنار	که گویند اللیل نیشی النهار
مرام معروف دامن گرفت	تفضل آتش گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس بکنند	که ای ناخدا تر پس بی نام و
به تشنیه و دشنام و آشوب و زجر	سپیدار سیه زرق کردم فحج
شد آن ابرنا خوش ز بالای باغ	پدید آن پهنه از زیر زراع
ز لاجرم آن دیو پیکر بگست	پیکر پری اندر من آویخت دست
پی زرق سجاده زرق پوش	سیه کار دنیا خود دین خوش
مرا عمر نادل ز کف رفته بود	هرین سخن جان بروی نهفته بود
کنون پنجه شده لقمه خام من	بکرمی برون بردی از کام من
تظلم بر آورد و ز فاید خواند	که شفقت بر اشی دور حجت نماند

دگر روز پرشش تعلیم گفت

شب از در و چو کان و بخت

چو چنگ ای برادر سراندرش

نخواهی که بکشی چو دف رویش

حکایت

پراکنده نعلین و برنده پیک

دو کپس کرد و دیدند آشوب چنگ

کمی در میان آمد و سپهر تخت

یکی فتنه دید از طرف بر تخت

که با خوب و ثرت کشتش کار

کسی بهتر از خویشش دارست

دمن جای کفار و دل جای شوش

ترا دیده بر سپر نهادند و کوش

کنوپی که این کونست آن دراز

مگر باز دانی نشیب از فراز

حکایت

خوش آید سخنها ی پران بگوش

حنین گفت پر سپندیده شوش

چه دیدم سیاسی چو پیلادرا

که هر سندر قلم بکشی فندرا

بهر صیحه سوی بستان	جوان مرغ بر طاق ایوان
بخندید کای ببل خوش نفس	توان گفت خودمانده در نفس

حکایت

نذارو کسی با تو ماکش کار	ولیکن چو گفتی دلش پیا
بسی روز کاران زبان بسته بود	ز طعن زبان اوران رسته بود
کسی کیر و آرام دل در کنار	که از صحبت خلق کیر و کنار
کمن عیب پس ای خود مندا	بعیب خود از خلق مشغول باش
بیاطل پسرانیده مکار گوش	چوبی پسر مینی بصیر را گوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکانت	مریدی دف و چنگ در سم
چو چنگش کشیدند جالی بموی	غلامش چون دف زدندش بر روی

چونچه کرش بسته بودی دین	درین ندیدی چو گل حسن
سپهریکه گوید سخن بر زبان	چو طنبور بی مغز بیار لاف
نهانی که آتش زبانت دس	بابی توان کشش در نفس
اگر مست مدام منزه بود	منز خود بگوید نه حاجب منر
اگر مشک خالص تو داری مگوی	اگر مست خود هاش کرد دیوی
بسو کند خوردن که ز زعفران	چه حاجت بکج خود بگوید که

حکایت

عقد را پس سخت رنجور بود	سکب از تاد پدر دور بود
یکی پارچه کفش از روی پند	که مرغان وحشی را کن ز بند
قصهای مرغان خوشخوان شکست	که درمان بود چونکه زندان شکست
کنه داشت بر طاق بستان	یکی نامور بیل خوشپس ای

چو کفستی درونق نمازت کریز	کم آواز را بشه آواز هتیز
وقارست ناهسل را پرده پوش	ترا خاشی ای خداوند سوش
و کر جاسلی پرده خود مد	اگر عالمی میت خود مبر
که هر که خواهی توانی نمود	تو سر دل خویش نمای زود
بکشش نشاید نهان باز کرد	ولیکن چو پد اشود راز مرد
که تا تبع بر سپر نبودش گفت	قلم سر سلطان چو نیکو نهفت
زبان بسته بهتر که گویا بشیر	بهایم خموشند و گویا بشیر
و کرنی شدن چون بیایم خوش	چو مردان سخن گفت باید بهوش
چو طوطی سخن گوی و نادان باش	نیطقت و عقل آدمی زاده فاش

حکایت

کریبان دریدند ویرا بچنگ	یکی ناپزاک گفت در وقت جنگ
-------------------------	---------------------------

مکوانک که بر ملا او فتد	وجودی از ان در بلا او فتد
بد معان نادان چه خوش گفتن	بدش سخن کوی یا دم نرن

در فضیلت خاموشی

یکی خوب خلق و خلف بوشن بود	که در مصر یک چند خاموش بود
خودمند مردم زتر دیک و دود	بگردش چو پروانه بویای نور
شکشی بادل خویش کرد	که پوشیده زیر زبانت مرد
اگر محسین سر کوبد در برم	چه دانش مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدنت و دوست	که در مصر نادان ترا زوی سم است
جسورش پریشان شد و گارز	سفر کرد و بر طاق مسجد تو
در آینه که خوشتن دیدی	بر بی دانشی پرده ندریدی
جشن زشت از ان پرده برداشتم	که خود را انکوی روی پنداشتم

پیک لطف شد مشقش در جهان	پایه سخن از دلش بر زبان
که بر دار سپهرهای ایشان	بنمود جلا در آسپه دروغ
همش نبه کان کین کناه از تو	یکی زان میان گفت و زناخت
چو سیلاب کرد بدستن چو	تو اول بستی که سرچشمه بود
که او خود نمک وید بر سر کس	تو پد امکن راز دل بر کس
ولی راز را خوشتن پاس دار	جو امر بکجینه داران سپا
چو گفته شود یا بد او بر تو دست	سخن تا نمویی برودت مست
بیای کام و زبانش مهل	سخن دیو بندیت در چاه دل
ولی باز توان گرفتن بر یو	توان باز دادن روزه دیو
بیاید بلا حول کش باز پس	تو دانی که چون رفت دیوارش
نیارد بعد استمش در کند	یکی طفل برداشت از خشن

تامل کن در خطا و صواب	به از راز جایان حاضر و آ
کاست در نفیس انسان سخن	تو خود را بکشا ر ناقص مکن
کم افکنده پنی خموش نخل	جوی مشک بهتر از توده گل
چدر کن ز نادان ده موده کوی	چو دانا یکی کوی و پرورد
صدا انداختی تیر و مرصه خطا	اگر مو شمندی یک انداز و
چو گوید آن راز در خفیه مرد	که گر فاش کرد و شود روی
کمن پیش دیو اربیت بسی	بود ز پیشش کوش دارد کسی
از آن مرد دانا زبان خست	که داند که شمع از زبان خست
برون دلت شهر بند است از	نکر تان پند در شهر باز

حکایت

گفتش با غلامان یکی گفت	که این را بناید یکس گفت
------------------------	-------------------------

کر این دشمنان تر پیت می‌تند	سروت عقل تو بر تافتند
سواد مو سپردا مانند پستیر	چو پند سر پنجه عقل تیز
رئیس که دشمن سیاهت نکرد	سم از دست دشمن ریاست نکرد
چه حاجت درین باب کفشن بسی	که جو فی بس ار کار بند کسی
حکایت	
اگر پای درد امن آری چو کوه	سرت ز آسمان بگذرد در گوه
زبان در کشای مرد بسیار دان	که فدا قلم نیست بر بی زبان
صدف دار کو مرفشانان راز	دنان جز بولو کو نکند باز
زادان سخن باشد آکنده گوش	نصیحت نکیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفیس نفیس	حلاوت نیابی ز کفار کس
نباید سخن گفت ناساخته	نشاید بکشن تبر تاخته

نه کردن پس از چشمت آرام یافت
دل از بی مرادی بکشت مسوز

نه سعدی سو کرد تا کام یافت
شب آستان ای پراور

باب نهم در تزیینت

سحر در صلابت و بد پر زوئی

نه در آب و میدان و چوکان کوی

تو بادشمن خویش نمخانه

چو در بند چکار پیکانه

غان با زح و تقصیر از و ام

نه مردی زر پستم در کدشت و ام

کس از چون تو دشمن ندارد غی

که با خویشتن بر نیای پی

وجود تو شهرت بر یک بود

تو و سلطان و دستور دانا

حاکمان که دوان کردن فراز

دین شهر گیرند سود آواز

چو سلطان غایت کند با

کجا باشد آسایش بخردان

ترا شوت و حص کن و چید

چو پا در رکابند و جان در

یکی را که حاضر بدورفته بود	چو زلفین دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آنودی و درد	دگر کرد سودای باطل مکرد
ز مهرش بگردان چو پشته	که مقاض شمع جاش گشت
بر اند حروش از نوادار و حب	که تر دانا را بود عهدست
بسر خوش منش باید و جور و	پدر کو بچکش پندار من
راجان بهرش بر نخست	نه خاطر بویی در او گشت
چو روی نموداری انده مجوز	که کر مو پیشه بروید دگر
نه پوسته ز خوشه تر بود	کمی برک ریزد کمی بر ده
بزرگان چو خور در حجاب او	چو دآن چو اکر در آب افتند
برون آید از زیر ابراقاب	بتدریج و اکر بمیرد در آب
ز ظلمت متر پس ای پندیده	که ممکن بود کاب حوان در

وگر خورده ز زودندان گان	پشت بچش بجوید باز
بدر میکنند ابکینه زینک	کجا ماند آئینه در یرسنگ
پسندید و تو باید خصال	که گاه آید و که رود جاده مال

حکایت

تستیدم ز پیران شیرین سخن	خوش آید سخنها ی پر کن
بسی دید حکام دوران عمر	بسر برده عمری تبارنج عمر
درخت کهن میوه تازه داشت	که شهر از گنوی پر آواره داشت
عجب از زندگان آن دلجو	ندید بکس بر سر سپرد و سب
ز شوخی دم دم فواشیدنش	فرج دید در سپر تراشیدنش
بوسی کهن عمر کوتاه آید	سرش کرد چون دست موی
چو چک از جالت سر جو بتر و	گمنام رو در پیش افتاده

حکایت

کمالست در نفس مرد سلیم	که شش زر نباشد چه نقصان
مپسندار که سفد قارون شود	که طبع لیثش در کون شود
و که دریا بد کرم پشه نان	نهادش تو انگر بود همچنان
سخاوت ز منیت و سرمای	بد و تا که خالی نمانی ز رفیع
خدا بی که از خاک مردم کند	عجب دارم از مردی کم کند
ز لغت نهادن بندی بجوی	که ناخوش کذاب استاده بوی
بخشد کی کوشش کاب رو	بیش مدد میر پذیرا مان
که از جاه و دولت پیشه ایم	و که بار دنا در شود پستقیم
و که قیمتی کوم عیسم مدار	که ضایع نکند اندت روزگار
که فوج ار چه افتاده باشد بر او	نه پنی که در وی کند کین

یکی سلطنت ران صاحب کوه	و خواست رفت آتش کوه
بشیخی در آن بقعه کشور گدشت	که در بقعه قایم مقامی نشست
چو خلوت نشین کوس دوشید	و که ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت	دل پر دلاان زور میدان گرفت
چنان سخت بازو شد و نیز جنگ	که از جنگ جو یان طلب کرد جنگ
ز قومی پر اکند ه جمع بکشت	و که حج کشید و هم را و پشت
چنان در جوارش کشید زندگ	که عافوشه از تیر باران و سنگ
بر یک نامی دستا دپس	که صبحم فرو مانده فریاد پس
بهت مدد کن که شمشیر و تیر	نه در سر بلایی بود و پستگیر
چو بشنید عابد بخندید گفت	چو اینم نانی نخورد و خوفست
ندانست قارون نعمت بر آ	که کنج سلامت بکنج اندر آ

اگر پادشاه مست اگر پنه دور	چو سپید کرد دشبم دوروز
چو سیلاب مرک آمد و مرد برد	چه بر تخت سلطان چه برد
چو پنی تو انکتر از کبر مست	بر و شکر یزدان کن ای گد
نذارنی محمد الله آن دست را	که بر خیزد از دست از ارس

حکایت

شنیدم که صاحب دلی نیک	یکی خانه بر قامت خویش کرد
یکی گفت می دانمت دست را	کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخوانم از طاعت او آشتن	همین بس از بهر بکشد آشتن
مکن خانه بر راه سیل ای علام	که کس را نکشت این عار نام
نه از معرفت باشد و عقل قرا	که بر ره کند کاروانی سرا

حکایت

نویسنده عمر و روزی بس	نخازنده کودک اندر شکم
بدار و تکلیف آنکه بعدی آفرید	خداوند کاری که بعدی خرید
که مملوک را بر خداوند کار	تراست آن تخته بر کردگار
شدی پسند در دست ابدان سیم	شیدی که در روز کار قدیم
چو رخصتی شدی سیم و سنگیت	تو پنداری این قول معولیت
چو شش و شش بشد چو کجا	چو طفل اندرون دارد از فضا
که سلطان ز درویش مسکین برآ	خبر کن بدرویش سلطان برآ
فزون بملک عجم نیم سیر	که اراکند یکدم سیم سیر
که از پادشاهت و شاهش گدا	کنهانی ملک و دولت بدست
به از پادشاهی که خورشید	که ایی که بر خاطرش بنیست
بدوئی که سلطان در ایوان	نخپند خوش رو پستی و جفت

ردان شد بهمان سپاهی امیر	غلامان سلطان ز دشت تیر
چکان خوش از استخوان می پود	همی گفت و از بیم جان می دود
اگر رستم از دست این یزید	من و موش و ویرانه پیرن
یزید عمل جان من ضربش	ثقت کموتر بدو شب خوش
خداوند از آن بنده خور نشد	که راضی بقسم خداوند نیست
<p style="text-align: center;">حکایت مرد کوتا ه نظر</p>	
یکی طفل دندان بر آورده بود	پدر سر بکرت خود برده بود
که من مان دبرک از کجا ارش	مروت نباشد که بگذارش
چه چاره گفت این سخن چیست	یسین تازن او را چه مرده است
مخبر سول ابلیس تا جان دهم	سما شمس که دندان دهنان
توانست آخ خداوند روز	که روزی رساند تو چندین روز

جلالت بخشه شکر در شیش

چو باشد تقاضای ملج ابریش

حکایت

یکی ناخویش جو پازیشنداشت

چو دیگر کسان برگ و ساری نداشت

پراکنده کفشش ای سوشیار

برو بطنی از خوان قیاسیار

قباست و چاکب نوزدیدد

قبایش درینده و دست شکست

شنیدم که میگفت خوشنیکو

که این نفیس خود کرده را چاره

بلاجوی باشد کر قرار آرز

من و خانه من بعد نان و پاز

جویی که از سعی بار و خورم

به از خط بر خوان اهل کرم

چو دلت خفت آن زو مایه دوش

که بر سفره دیگران داشت گوش

حکایت

یکی کر به در خانه زال بود

کر برشته ایام و بد حال بود

رئیس ده آمد کاین را گشت	بگشتم مزن بایک بر مادرش
شکم دامن اندر کشیدش ز شایخ	بود شک دل رود کان فراخ
نه مر بار خرماتوان خورد و خورد	بر انبان خود عاقبت خورد و خورد
شکم بنده پستت و زنجیر پاک	شکم بنده نام در پرستید خاک
سراسر شکم شد بلخ لا بوم	بیاش کشد مور کوچک شکم
برو اندزونی بدست آریاک	شکم بر نخواهد شد الا بجاک

حکایت

یکی تیشک داشت بر طبعی	حپ و راست کردید بر مری
بصاحب دلی گفت در کج د	که بستان و چون دست و پایی
بگفت آن فومنه زیبا شست	جوابی که بر دیده مابید شست
ترا صبر بر من نباشد مگر	لیکن مرا باشد ازنی شکر

اگر چه باشد مرادی خوری	ز دوران بسی نامرادی خوری
کندم در انفس آثاره خار	اگر مو شندی غیرش شمار
شورشکم دم بدم تافش	مصیبت بود روزنایقش
بشکی بریزد انت روی و رنگ	چو وقت فراخی کند رود شک
کشدم در پر خواره در شکم	وگر در نیاید کشد بار غم
شکم بنده بسیار پی نخل	شکم پیش من شک بهتر که دل

حکایت

چه اوردم از بصره دانی ب	چدی که شیر نیرست از رب
شی چند از جلد را پستان	کند شتم بر طرف نو پستان
یکی زان میان معده انبار بود	ازین شک چشمی جگر خوار بود
میان بست مسکین و شد بدخت	وز انجا بگردن در افتاد سخت

طبع آب روی تو قریب بخت	ز بهر دو وجود امن ز بر بخت
چه سیراب خواهی شستن ران	چاریزی از بهر برف آب رو
مگر گزشم شکلی شوی	و گرنی ضرورت بدر نه شوی
برو خواجه کوتاه کن دست از	چو می آیدت راستین دراز
کسی را که درج طمع در ثوبت	نیاید کشتش عهد و خادمش
توقع براند ز هر مجلس	بران خویش را تا نراند

حکایت

کمی راتب آمد ز صاحب دکان	کسی گفت شکر بخواه از فلان
بکفتا بتنی می سرد نم	به از جور روی ترش سرد نم
شکر عاقل از دست افسر خورد	که روز از بکبر برادرش کرد
مرد و پنی هر چه دل خواهدت	که تمکین تن نور جان کاهت

پسند اتم شاه کین استخوان	نی بایدیم دیگرم سک نخوان
پسندار چون سر که خود خورم	که جور خداوند جلو ابرم
قاعت کن ای نفیس براند	که سلطان و درویش نینی کی
چو افس حسره بخوش روی	چو یک یلانهای طمع پس روی

حکایت

یکی با طمع پیش خازن شاه	شنیدم که شد بامدادان گناه
چو دیدش بخدمت درگاهش	در روی برخاک مالیده و تاخت
بر کفشش ای بابک ناجوی	یکی مشکلی می پرسم بگو پی
نمکشی که قبلت راه حجاز	چو اگر دی امروز از مینو نماز
بر طاعت نفیس شهوت پرست	که سر عیشش قبله دیگر است
قاعت سرازرد ای مرد پیش	سر پر طمع بر نیاید ز دوش

نذارند تن پروران سپاکه	که بر معده باشد زیکت شهی
چو شتم شکم پر نمک و درنج	تی بهتر این رود و پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنسید از عید	دگر با بنگ دارد که بل من فرید
همی میردت عیسی از لاغری	تو در بند آبی که تن پروری
بدین ای زو مایه دینے مخز	چو ز ما با بخیل عیسی میر
مکه می نه پنی که در او دام	پیدا از دشت حص خوردن بام
پیکنی که گردن کشد از نو جوش	بدام افتد از بند خوردن چوش
چو موش که نمان و پیرش خوری	بدکش در افشی و تیرش خوری
حکایت	
اے حاجب جی شانه عاج داد	که رحمت بر اخلاق بجلج جاد
شنیدم که باری سپکم خواند	که از من بنوعی دشش مانده بود

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور	چه دیدار دیویش رخسار چو
تو خود را از ان در چه انداختی	که چه راز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پر دشت سباز	که شدت بسته چنگ آزار
گرش دامن از جک شتوت ریاض	کسی رفت تا سدره المستی
بکم خوردن از عادت و خوی کرد	مرا خویشتن را ملک روی کرد
نخست آدمی سیرتی پیش کن	پس آنکه ملک خویی اندکن
تو بر کعبه تو پستی بر مکر	نمک تا پیچد ز امر تو سپر
که کر با نینک از گفت سر سیرت	تن خویش را گشت و خون تو
با ندازه خور زاده اگر مردمی	حسین بر شکم آدمی با نخی
در دون جای فکرست و ذکر نفس	تو پذیرای از آب زمانت و ساس
کی ذکر کجند در انبیا بباد	بسختی نفس میزند و اریاد

تراپند سعدی بیست ای سپر	اگر کوشش داری چون پند پدر
و را امروز کفار ناشنوی	مبادا که فردا پیشمان شوی
ازین به نصیحت کری بایت	ندانم پس از من که پیش آید

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد	که بر بخت و روزی قناعت نکرد
سکونی بدست آورای بی ثبات	که بر پشنگ کردن زوید ثبات
مهر در تن ارم درای و هشی	که اورا چومی پروری میکشی
خود مند مردم منور پرورند	که تن پروران از منر لاغرند
خور و خواب شهاطرتی و دات	برین بودن آیین نابخر دست
خنگ نیک بختی که در گوشه	بدست آرد از معرفت گوشه
برانان که شد سر حق اشکاک	نکردند باطل بر و خستیا

بروی دریا خرقه سهلت خست	گرش با خدا در توانی زوخت
چه دانند مردم که در جامه کست	نویسنده داند که در نامه پست
چه وزن آورد جای انبان باد	که میزان عدلت و دیوان داد
مزای که چندان بر رع می نمود	چو دیدند سپیشت در انبان نمود
بزرگان زان از نظر داشتند	از ان بریان استر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش	برون جله کن که درون خوش باش
پاری بگفت ای سخن ما نزیید	که زر منک این ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شیشه آ	سراسر که این این در کهنه
طمع در که امر و معنی نیست	نشاید گرفتن در اقا دست
سمان به چو آبستن کوهری	که چون صدف سحر خود در بری
چو روی پر استیانت در خدا	اگر خبریست به بند روست

ز عمای پسر حشم اجمت مدار	چو در خانه زید باشی بجای ر
کنویم تو اندر سیدن بدوست	چو آن انکس که رویش درین روست
ره راست رو تا بتل رسی	تو از ره نه زان قبل واپسی
چو کاوی که عصا چشمش بربست	روان تا شب شب سم انجامست
کسی کو تا بد ز حجاب روی	بگوشش کو ای دهنده اهل کی
تو هم پشت بر قبله در نماز	چه در روی مردم گذاری در آ
درختی که چخش بود بر و آ	به پرور که روزی دهد میوه با
کرت مسح اخلاص در بوم نیست	برین در کسی چون تو محروم نیست
هر آن کا کند تم بر روی پسند	جوی وقت دخلش نیاید چنگ
مده آب روی ریا را محصل	که این آب دارد بر زیر و جل
چو در خنیه بد باشی و کپار	چه سود آب ناموس پس بر روی ^{سکار}

پس آن پیر از آن طفل یاد داشت	که از بهر مردم بطاعت دست
کلیه در دور خست آن ناز	که در روی مردم که آید در آ
اگر فوجی میرود جاده است	بدوزخ نشانند سجاده است

حکایت زاهد سالوس

سینه پایی از زرد بانی ثقاد	شنیدم که سم در نفس جان
پسر خنر و زری که پستن گرفت	دگر با جو نیان نشستن گرفت
خواب اندر شش دید و پرسید چال	که چون رستی از جگر و شتر پهل
بگفت ای پسر قصه بر من بخوان	بدوزخ شادم من از زرد بان
کنوسیرتی از تکلف برون	به از نیک نامی خواب اندرون
بتردیک من شب روراه زن	به از فاسق پاپ پیر سن
یکی بر در خلق رنج از مایه	چه نزد شش ده در قیامت خدا

نذانی که با پای کوبی کفایت	بردی که ناموس را شبخت
برو جان بابا در اخلاص حج	که توانی از خلق بر لبست حج
کسانی که فعلت پسندیده اند	سنوز از تو نقش برون دیده اند
حکایت	
شنیدم که نابالغی روزه داشت	بصدیخت آورد صبحی پخت
گفت بش آن روز سابق شمرد	بزرگ آمدش طاعت طفل خورد
پدر دیده بوسیده مادرش	فشانند بادام و زربرش
چو بروی گذر کرد یک نیمروز	فشانند و آتش معده سوز
بدل گفت اگر نغمه چندی خورم	چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم	نمان خورد و پیدایسر بر صوم
چه دانی چو در بند حق نیستی	اگر بی وضو در نماز ایستی

مکر او تا جدارت کند سر بزار

وگر نه سر نامیدی بحار

حکایت

عبادت با خلاص نیت کموت

وگه نی چه آید ز بی مغر پوت

چه ز ناروغ در میانست چه بق

چه در پوششی از بهر پندار خلق

مکن کفشت مردی خویشش

چو مردی نمودی نمختش

باندازه بود و باید نمود

نجات نبرد آنکه نمود و بود

که چون عاریت برگشتند از برش

ضرورت بدر ما بر آید سرش

چو سیم وزر اندود باشد چاس

توان چیرخ کردن بر شهناس

زر اندوده کاز تابش نبرد

پدیه آید آن دم که پس زیند

منه جان من آب ز بر شینز

که صراف دانا کمیز و کمیز

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج با	چو عطا بر او دوپل و زر آفتاب
ما صورتی بر نیاید ز دست	که نقش مصور ز بالا نه است
درین نوعی از شرک و اشریت	که زیدم نیاز زد و عمر نخت
مپندار اگر بنده سپهر کشد	خداش بر وزی قلم در کشد
جهان آفریت کشایش دها	که کروی نه بند و شاه یکد

حکایت

شترچه با ما در خویش گفت	پس از رفتن آخر زمانی نخت
بگفت از بدست منپستی مهر	ندیدی کسم بارکش در قطار
خدا کشتی انجا که خواهد برد	و گر نا خدا جامه در بر درد
کمن سعید یا دیده درست کس	که بخشنده پروردگار نیست
اگر حق پرستی ز دوزمای	که کروی بر انداختند کس

شنیدم که مقدار یک روزه راه	بگرد از بلندی به پستی نگاه
حسین گفت دیدم کرت باو	که بکشد آن گندم بهامون در
زغن را مانند از تعجب شگیب	ز بالانها دند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز	یالش در افتاد دام در آن
ندانست از آن دانه خوردنش	که دم آنخند دام در کردنش
نه در نیت شهوار در مصلحت	نه مهربان شاطر زند بر مصلحت
زغن گفت ازین دانه دیدن	چو پناهی دام خصمت بنود
شنیدم که میگفت ذکر دین	نباشد جز با قدر سودمند
اجل چون بخشش برادر دوست	قصا حشم با یک پیشش است
در آنی که پیدا ندارد کمار	غور شناور نیاید بکار

حکایت

چودست قضا زشت رویت شست	میند ای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند خو بر وی برزور	بسرمد که پنا کند چشم کور
نیاید نگو کاری از بدرگان	مجال است دوزندگی از سنگان
همه فیلسوفان یونان و روم	ندانند کرد انکسیر از رقوم
ز و جشی نیاید که مردم شود	بسعی اندر و تر پیت کم شود
توان پاک کردن زرنک آینه	ولیکن نشاید ز سپک آینه
بکوشش نیابی بر از شاخ سپید	نه ز کنی بگر ما بر کرد سپید
چوردی نکر و د خد نک قضا	سپهر نیست مرنین را بخو رضا

حکایت گرکن زغن

حنین گفت پیش زغن گر کسی	که بنود ز من دور بین تر کسی
زغن گفت ازین دشت یاد کند	پاتاچه بینی در اطراف دشت

بلداثری نام او کجیاری	قوی دستک بود و سر باده
هم او را در آن بقعه زن بود و مال	در کش و تان بر کشه حال
زنی جنب پوست با شوی خوش	بسایه خوشش تنی و پیش
سکر کش چون تو بدخت دروش	جو ز نور خست جو این نیست
پامور مدنی زبایکان	که افرویم قجبا را یکان
کسان از رویم و ملکست و رخت	جو احوایش نه سنگخت
بر آورده صافی دل صوف خوش	جو طبل ارتقی گاه حال خوش
که من دست قدرت ندارم	بهر بنی دست قضا به هیچ
کنند در دست من اختیار	که من خویشتن را کنم اختیار

حکایت مرد در دوش با همسایه توانکند

یکی پر درویش در کجایش	به خوش گفت با همسرش خوش
-----------------------	-------------------------

بداند طیب از کسی رنج برد	سوی چاره خواهد خود از رنج مرد
--------------------------	-------------------------------

حکایت

شیدم که دنیای از منطی	پشما دو سکن کجش بسی
یا فرسنا امید ی تباقت	یکی دیگرش طلب کرده یافت
ید بختی وینک شخی قلم	سکوبید و ما عجزان در شکم
ز روزی بر نیکی میخورند	سر سر نیکان شک روزی

حکایت

خود گفت پیری بر رایج	سبکت ای بدر بنی کخاتم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست	ولی چون تو فارم کی جاره هست
بداور فروشای خداوندش	نار دست او بر آرد و خوش

حکایت

حکایت

طیبی در آن ماحیت بود گشت	شب که روی از دره بهان گشت
عجب دارم از شب پیا بان برد	ازین دست کوارر و می خورد
به ارتفل ماکول ناسازگار	که در سینه پیکان تیر مزار
همه عمر نادان بر آید بهیج	که افتد پیک لقمه در رود و بیج
چهل سال ازین رفت و زنده گشت	فصرا طیب اندران شب

حکایت

علم کرد بر تکیستان شش	یکی روستایی شط شد شش
خسین گفت قندان پیران شست	جهان دیده پیری بر و برگد شست
کند دفع چشم بدار شسته زار	منبار جان بد بر کین غار
نمیکرد تا ناتوان مرد و شش	که این دفع جویبار در کون شش

دلادر آید خودستان کرد	نجم کندش دآورد و برد
مستکش زود در چینه دست	بود زان خونی بکده دست
شب اغیرت و شرمساری تحت	حق که بر ستاری از چینه گفت
نوکا من باوس بدوزی پیر	نقد بوش با جون شادی آ
شیدم که میگفت و خون میگد	ندانی که روز اجل کس نیست
من ام که در شیوه طعن و صر	بستم پاموزم این خوب
جو بازوی هم قوی حال بود	سطرای پنجم ند می نمود
کونم که در خجسته اقبال نیست	مد پیش تیرم کم از پیل نیست
بروز اجل ییره جوش در	زیر امن بی اجل بگذرد
ورش نخت یا و بود و شنب	بر مننه شاید بساطو گشت
زداناسی از اجل ها برد	نه نادان بنا ساز خوردن

جو زور اور دج بجهدم	جو بازوی تو فین یاری کرد
نیشیه که اوران کند بود	که کین آوری را تهر شد بود
جوصد دانه مجموع در خوشه	فنایم مردانه کوش
بنام دی از هم بدادیم د	جوامی که با خوشش است
کسانرا شد ناوک اندر حیر	که کشم بدوزد سندان تیر
جوطالع زماروی برج بود	بهر پیش تیر قصاص بود

حکایت ترانه از مخلص

یکی امین بجه دار دین	همی بکدر ایند بیک ز پس
بدموش اندک بکش و از	جوالی جهان سوز پکار ساز
بیر خاص حستین جو بهرام کور	کمند کی بکش بر از قام کور
بر بنجاه تیر خدکش بزد	سکه بیکو به پیردن ز رفت از مند

ول چون نکند اشرم یا ور	سر کشد کردم جو شکسته ی
غنیمت شمر دم طریق کریز	سر نادان کند یا قضا بخت تر
جو یاری کند مغف و جوشم	که یاری نکند اشر رو ششم
کلید طفو چون باشد بیت	یا زود فرسخ شتوان شکست
کروی مکن اکس و پیل زور	در من سرمه دو سم ستور
همان دیدم کرد سپاه	ز ره باده کردیم و نفوق کلاه
جواب سبب تازی بر اکتفیم	جو باران بلاک فرو ریختم
دولت بدیم بر زدند از کین	لوگشی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن هر سیمو مگر	بد گوشه بر فاست طوفان
زین آسمان شد زکر و کبود	جو انجم در و برن و شمیه و خود
سواران دشمن جو در فتمیم	پاده سیر بر سه باقیم

کف ریش دیرینه ام تار کرد	که بودم کف خورده ارشد
بیدار وی ریسمان	بهدش طلبکار خوانم
جوان دیدم ار کردش مهر	خندش کمان آغوش زیر
جو کوی سفیدش هزار برف	دوانش آب جور پیری برو
کف دست قوت بدو مانده	سردست مردیش بر تافته
بدر کرده کمیتی غور ارش	نرماتوانی براتو برش
بدو کلامی سرور شیر کیر	بفرسوده کردت جور و ماه
خجیدید که روز جنب تتر	بدر کردم آن جنب جویی را
زمین دیدم از تیره نویسان	کرتقه علمها تو اش دران
با یکجهم کرد می جود و د	بود دولت بنامش تنور صبود
من ام که چون حله آوردی	مرح از کف انکشته می رد

گرش بر فیدون بدی ماقش	امانش ندادی تنیع اخش
بلکانش از زور سنج زبر	فرورده جهان مغرب شر
گرفتگی مکر بند حک از مای	اگر کوه بودی بکندهی جای
ز ره پوشش را چون تیرین رو	گذر کردی از مر دو بزرین رو
نه درمادی او رانه درمادی	دوم در جهان کس شنید
هر یکدم از دست ننگد شتی	که با راست طبعان سری دشتی
سونا کم زان میان در بود	سرمیشم دران بقعه روزی نبود
قصه نقل کردار و اقم بشام	خوش آمد دران خاک باکم مقام
دگر بشه ارشام پناه ام	کشیده آرزو مندی خانه ام
قصه را جان اتفاق او فاد	که بازم گذر بر عواقب او فاد
شبی سر فرو برد و بدیش لم	بدل بر گذشت از سر شام

جان خارد در کل بیدم کرد	سر پیکان او در سیر مای خفت
بزد تارک جنگ جو یی گشت	سر خود و سرش از درم شت
گر قتی که بند جنگ از مای	و کر کوه بودی بکندی ز مای



جو کتک روز یل در ببرد	جو کتک بودی به شش مرد
-----------------------	-----------------------

ز شیران سر بنج خوردند زو	نیتخی رسیدار صیغی عبور
خزوریت با کردوش ساخن	جوشوان را خاک دستاخن
نه مارت گزاید شمشیر و تر	کرت رندکار هشت دیر
جانت کشد نوش دارو کز	و کرد جانت ماندست بهر
سواد از نهادش برآور کرد	رستم خوابان روری خورد
حکایت شاطر صفایان	
سر جنت اوروشوخ و بیار بو	مادر نعمان یکی یار بود
برش لضم او چون کباب	مدش بخون دست و خنجر حباب
ز بولا و پیکانش تشکیت	ندیدیش روزی که ترکتست
رموش شیران در افاقه شور	دلاور برنج کا و زور
سر غدر بهر یک دو انداختی	بدعی جان ناوس انداختی

عجب کریمه دین علی
که بر آتش زوید کلی

باب — پنجم در رصا

نسی زب فکرت می سوختم	وانع بلاغت می او خستم
بر آکنده کوی حدیثم شینه	جو هست کش طریقی ندید
هم از خشت نوعی در آن درج کرد	که ناچار فریاد قهر در درج کرد
سکه کشش بلیغیت و رایش بلند	درین شیوه زهد و طامات و ند
نه در خشت و کومال و کرر کران	که آن شیوه ختم است بر دیگران
ندانند که ما را سر جنب نیست	و کر نه محال تن سنگ نیست
پای تا درین شیوه جانش کنم	سر ختم را سندان جانش کنم
سعادت یثیمایش داور	نه در جنب و بازوی زور
جو دولت یثیمه سبده بلند	نیاید بر داسکی در کف

درین کشور اندش کردم	بریشان تر از خود بدیدم
برشم مباد اگر ارش من	به بند و در خیر را بخن
بهمایت لطف کن کان ^{همان}	ندیدندی از خود تیر در جهان
لوگند شوی پیش مردم عزیز	که مژگین را یکپیر میگیر
بزرگی که خود را بجزی شمرد	بدنیا و عقبی بزرگی نبرد
ازین خاکد ان نده باشد	که در بای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک مابگذری	یجان غریبان کی یاد آوری
که کر خاک شد سعدی و راجع	که در زندگی خاک بود تنعم
به چاک تن فرا خاک داد	و کرد عالم برآمد جو باد
بسی بر نیاید که حاش خورد	و کر باره بادش بعالم برد
که ماکلتان معنی شگفت	بر و سجیل حنین خوش گفت

دما نی بجهه جو کل باز کرد	جو یل بصوت نموش او ار کرد
که بر من نکرد مدختی بسی	که من سخت نکرد قهی با کسی

حکایت ذوالنون مصری رحمه الله

خین یاد دارم که تنهای تیل	نکرد آب بر مهر سالی سپیل
که روی سوی کوه ساران شد	تو یاد خوانان باران شد
که شد و ز کیری جوی روان	نماد مکر کیری آسمان
بذوالنون خبر برد از نیان کسی	که بر خلی رنجست و نختی بسی
فروماندگان را دعا می کن	که مقبول را رو نباشد سخن
شیدم که دوالتون مدین	بسی بریاد که باران ریخت
بیرسید از عارفی دهنفت	چه حکمت درین رقبت بود گفت
شیدم که بر مرغ و مور و دانا	شود شک روزی بععل کسان

که ای شیدم که در شبای	نمادش عمر بای بر شبای
ندانست درویش پیره کو	که ریخته دشمن نداند ز دوست
براشت بروی که کوری مگر	بد و گفت به لار عاد ل عمر
نه کورم ولیکن خطر رفت کا	مدانستم از من کنه در گذار
که منصف بر رکان دین بوده اند	که بازیردستان حسین بوده اند
فردتر بود موشمندترین	مندشاح بر میوه سیر بر من
اگر می تهرسی ز رور شمار	از ان کرتو تر سد خطا در گذار
مکن خیره بریردستان تنم	که دستت بالای ست تو مم
حکایت	
بیک خواب کردار و خوش خوی	که بدست ناز انکو کوی بود
بکوشش کسی دید چون در گذشت	که باری حکایت کن از سر گذشت

سکر امروزی بودی خداوند جاه	سکر دی خودار کبر بر وی نگاه
بدر کردی از بار که حاشیش	فر و کوفندی بنا و حاشیش
که من بعد لب رویی مکن	ادب نیت پیش بزرگان سخن
یکی را که ندارد در سر بود	نبدارم که حق بشود
رعش ملال آید او و عظمت	شعایت یاران بر وید سکر
کرت درد در باقی فصل است خیر	نسید که و در بای در پیش رز
به پنی که در خاک افتاد خوار	بر وید کل و شکفتن و بهار
میرای حکیم آسینای در	جو می پنی از خوشین خواهر
بخشم کن در نیاید کسی	که از خود بزرگی نماید بسی
بگو تا بگو مذکرت نمار	جو خود کفی از نس تو مع

حکایت امر المومنین عمر رضی الله عنه

نویکو روشن باشن باید کمال	نیاید مقصص تو گفتن مجال
جو دشواری اید ز دشمن سخن	سزتا به عیت گرفت ان کن
جو آنس ندانم مگو کوی من	سز روشن کند بر من آمو می

حکایت امیر المومنین علی الله کرام الله وجهه

کمی شکلی بر پیش علی	سز مشکلیش را کند منجلی
امیر عدو بندش و کشتی	جوانش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن سخن	بگفت خین نیست یا بو امن
برنجید از وحیدر نامجوی	بگفت از توانی ازین به بگوی
بگفت آنچو دانست و با کفایت	بکل شبهه خور باید نهفت
بستید از و شاه مردان خوا	سز من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و امانیت	سز بالا تر از علم او غمیت

دما دم بشوید چون کرب روی	طلع کرده در صید مو شان کوی
ریاضت کش از بد نام و غور	سکه طبل تنی رود بانگ دور
همی گفت و خلق بد و انجن	بریشان شوق کمان مردوزن
شیدم که بکیریت دامای و حش	سکه یارب مرین شهن را خویش
و که راست گفت آن خداوند	مرا توبه ده تا که دم هلاک
بند آمدار عیب جویی خودم	سکه معلوم من کرد خوی بدم
کران که دشمنت گوید منج	و که نیستی کو بر و ما دینج
اگر ابله مشر را کنده گفت	تو با او شو کو بر اکنده گفت
نیکم و خود من در و شصهر	زبان بند دشمن ز شکا کیمیر
بگویم غفلت و رای و خود	سکه در نافرین شمع حسد
بس کار خویش اکنده عاقل	زبان بد اندیش بر خودیت

از آن بر ملا یک شرف داشتند که خود را به از سک بستند

حکایت

یک ریوی در بغل داشت مست	شب در سر بارش بست
جو روز آمدان نیک مردم	بر سنگ دل بر دیک مستم
که دوشینه معذور بودی و	تا او را بر بط و سر شکست
مرا به شدن مرد و بر خاستم	ترا به نخواهد شد الا بیم
ازین دوستان خدا گیرند	که از خلق بسیار بر سر خورند
مجد یعنی نه عارف بدلق	که پیر و ن کند منت حاجت خلق
معاذت کش ده دری سوی او	در دیکر آن بسته بر روی او
زبان او ری بی خسر و سر کرد	رشتی به بدکش نیک مرد
که ز تنار ازین مکر و دستان و رو	یکی سیما نشتن خودیو

حکایت جیند و تواضع او

شندم که در جنگ صفای جیند	سکی دید بر کنده دندان جید
زینروی سیرینجی شیر کیر	فرو ماند عافو جو رو باه پیر
بس از خرم اسو کوشن می	کشید جو را ز کوه نقدان می
جو میکن دل طافش دیدش	بدو داد یک نیچه از زان خویش
شیدم که میکیت و خوش میگز	سکه داد که بهتر ز ما رو کیت
نظام من امر و زارین بهترم	در کتاب را ند قضا بر سرم
کرم بای ایمان بلوغ ز جای	سیر بر نعم تاج مهر خدای
و کر کسوت موفت در برم	غانده بسیار ازین کترم
که سب با هم رشتن خویی جو	مرو را بدو رخ تو خواهند بود
راه یافت سعدی که مردان راه	بوت نکردند در خود نگاه

یکی بنده خویش شد آتش	ز بون دید و در کار گل داشت
جناید و با جور و قدرش ساخت	بسالی سر این زیدش ساخت
جو پیش آمدش بنده رفته باز	ز تقاش آمد پیس و سر از
یایش در افتاد و بوشش	بخندید تقاش که بوشش
بسالی ز جوت جگر خون کنم	پیک ساعت از دل بد چون کنم
ولی خم خشم ای نیم مرد	که سود تو مار ز یانی نکرد
نوا باد کردی شتبان خویش	هر احمکت و معرفت کشت پیش
علا میست در جم ای سبکیت	که فرمایش و قضا کار تحت
دگر به بنزارش سخت دل	جو یاد آیدم سختی کار گل
هر کس که جور ز برگان نبرد	نوزد دلش بر صقیان خود
که از حاکم بنخت آید سخن	نوبر ز یردستان در شش کن

زین صین بر ابرویند هستی	ز یاری بتدی برد هستی
تن خویشین شعبه دوان کنند	ز دشمن کل زبوتان کنند
نشاید ز دشمن خطا در گشت	که گویند یار او مردی تدا
بدو گفت شیدای شوریده	جوابی که شاید پوشتن بر
دلم خانه مهربارست و بس	از آن می بکشد در و کین کس

حکایت

به خوش گشت سلول فرقه جوی	جو پیکرت بر عارفی جنگ جوی
که ای مدعی دوست نشناختی	به پیکار دشمن نبرد هستی
که از هستی حق خبر داشتی	همه خلق را نیست بند هستی

حکایت لقمان و تحمل او

شیدم که نقان سیاه بود	نه تن بر و روزگار اندام بود
-----------------------	-----------------------------

بدلاری و جالبوسی و فن	سرشیدن سوی قاضی حشین
جوانم و شب روفرو داشت	بکفش برآمد خداوندش
بغضاق دستار و زخمی کردا	ز بالا بدمان او در کشت
و رانی بر آورد غوغا که درد	ثواب ای جوانان بامروزد
دوان جای بار در بغل	بد رحبت از شوب دزد و عل
دل سوده ان مرد سکا عقاد	که سرشته را برآمد مراد
جیبی که بر کس ترجم کند	بجسود بروی دل نیک مرد
عجب نماید از سرست بخردان	که سینی کنتار کرم بابدان
در احتمال دشمن از بهر دوت	
یکی را جو سدی دل ساده بود	که با ساده رویی در افتاده بود
خبا بردی از دشمن سخت کوی	ز جوکان تنی بستی جو کوی

نهی کران گیر و دار آمدش	گریز بوقت اشجار آمدش
ز رحمت در بار ساموشم	سرشب در چهارمحسروم شد
تبار یکی از بی فراز آمدش	برای دگر پیش باز آمدش
که یار امر و کاشنای توام	بمردانکی خاک بای توام
ندیدم مردانکی چون کوس	که جنگاوری برد و نوحاست و
یکی پیش خضم آمدن مردوار	دوم جان بدر بردن کارزار
مدین مرد و خصلت غلام توام	به ناهنجی که مولای نام توام
کرت رای باشد حکم کرم	بجای که مبداعت ره برم
سرایت کوتاه و در بستخت	نبدارم بنجا خداوند رخت
کلوتی دو بالای سسم ریم	یکی بای بردوش دیگر نیم
بجند اندر دست افتد ببار	از آن ره که کردی تنی تبار

کسانی که با ماخلوت درند	مرا عیب بوش و ثنا کنند
جو پوشیده دارند اخلاق	که دستیم زیر طعم زبون
وامی یام که نشو شویم	مگر که تکلف مبراشویم
جو کابلود اندم اهل شست	بگویند نیک و بد ممر بست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم	بزرگ دار بد دامن اندر شتم
بجمل تنایش فرا بشتو	جو قائم الصم باش و غیب شفو
حکایت دزد و زاهد	
غیزی در اقصای تبر بود	که همواره پیدار و شب خیر بود
شبه دید جایی که دزدی کمند	به چید و بر طرف بامی کلند
کمان را خیره کرد و اشوب ستب	زمر جاتی مرد با جوب ستب
جو نام دم او از مردم شنید	بیان خط جایی دیدن نبرد

چو شبنم بپاشد میکن و خود
مهراسانش یعوقی بر د

حکایت حاتم و پند او

که روی براتند اهل سخن	که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مکس با مداد	که در جنبه عنکبوتی قناد
نه ضعف و نه خاموشی کید بود	هی صید نبداشش قید بود
که کرد شرح ارسل اعتبار	که ای بای بند طمع بایدار
زمر جاشکر باشد و شمد و	که در کوته دامن بایست و بند
که گفت از آن حلقه اهل رای	عجب دارم ای مرد راه هدای
مکس را تو چون فهم کردی دو	که ماراید شواری اند بگوش
نواگاه کردی یا مکس	شاید اصم خواندت ریس
تبسم کنان گفت ای تیر موش	اصم به که گفتا رطل موش

بدل گشت کو پی سک است	دآمد که در ویش صالح است
شان سک است پیش از سیدید	یجر عارفانجا دگر سیدید
نخل باز کردید ن اغاز کرد	سک شرم آمد شریکتان با کرد
شید از درون عارف و آریای	هلا گشت بر درجه بیایی درای
نبتداری ای دیده روشم	کز اید رسا و ار که داین غم
جو دیدم که چای رکی می خرد	نمادم ز سر کبر و رای و خود
جو کب بر دشمنانک کردم	سرمیکن نزار سک ندیدم
جو خواهی که در قدر و لاری	رشیب تواضع بیلا رسی

دین همتانان که قد صد

قادر بلند کس در شیت

که فود را فو تر نمادند قدر

جو سیل اندر اید بول و سب

شدیم که گفت از دل رسکش	خدا یا بجل کردش خون خوش
که پوسته در نعمت و ناز و نام	در قبال او بوده ام دو شکام
مباد اگر فردا بخون منش	پیکر مذ و فوم شود دشمنش
ملک را جوگشت وی آمد بگوش	و کردیکشش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بردیده بود	خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفت از جهان سبکین جایگاه	رسایند در سرش بدان جایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتا نرم	جوابت براتش مرد کرم
تواضع کن ای دوست با ختم شد	که ز می کند تع بر نه کت
نه پشی که در موضع تیغ و تبر	میوشند خشان صد تو جویر

در تواضع کوید

زویوانه عارفی زنده بوش	یکی راتج سک آمد بگوش
------------------------	----------------------

یکی در بوم اندکی دشت داشت	ولی از تکیه سر مت داشت
بر کوشیار آمد از راه دور	دلی بر ارادت سری بر غور
خود مندا زود دیده زدوستی	یکی خوف در وی نیا خوستی
جوبلی بهره غم معسر کرد باز	بد و گفت دناهای کردن فراز
تو خود را کمان بر ده جرسد	انایبی که رشد دگر چون برد
زدغوی بری ران تهی سیروی	تهی آئی تا به معانی شوی
رستی تهی ای سعدی صفت	تهی کرد و باز ای بر موقت
حکایت	
بخشم از ملک نبده سر فیت	بنمود جستن کش در یافت
جو بار آمد از راه خشم و تیره	لشمر زن گفت خوش بریز
کون تشنه جلا تا آمد بان	بیرون کرده دشت تشنه بکون

حیثی که مدح ساز گفت	کسی زان میان با ملک گفت
ز وجداد در شش ابد جویند	پارید بر جبهه سیل درینج
نیران شود فغان در شش خشت	چاییده شد بخت با شش بدو
بریک محض دستا د کس	در بود کویان که فریاد رس
قدم زنجوای تاشتم	این فغان را شش نیم
دور و پست نماند بر کسپاه	نخن بر و آمد در ایوان شاه
شکر دبد و غاب و شمع و سراج	ده از نعمت آباد و مردم حراج

بر آورد در جهان دیده است	حکمت ای خداوند بالاست
خوشمت این بر پیش از کار	خدا یا حق وقت او خوش بدار
کشتی قند و رستی	مین بوی و نیو نی خواستی
جو بد عهد را یک خواهی ریز	جو بد خواستی بر سر خلق شتر
صنعت نیکو تر خواستی	جو سخن دنیا را خواستی
بطاعت مجلس پارسا هستم	ز دادا فریق تو به اش خواستم
که هر که که باز آید از خوشی رست	بعضی رسد جا و دان در شست

مقصود در بازساختن تقسیم	ربانی دلاویز و علب سلیم
شی جد بر گفت او مجتمع	جو عالم بنا سی کم از مستمع
جوی عتی پیش کرد ان جوی	شد ندان غریبان خواب اندرون
جو منکر بود بادش را قدم	که یار زد در از امر و وف دم
حکم کند سیر یوی کل	فروماندا و از جنگ از دهل
کرت نمی منکر آید رست	نشاید جوی دست و بایان
و کردست قوت نزاری کوی	که بایکزه کردد باندر رخوی
جو دست وزیران را محال	بخت عایند مردی رجال
یک پیش دانی خلوت نشین	نباید و بکسیت سر بر زمین
که بیکاری را فرین رنبدست	دعا کس که مانی ز بایم و دست
دمی سوزناک از دل با خبر	قوی تر از مشا تیر و تبر

دل از رده راحت باشد سخن	جو صفت پشیمانستی مکن
جو دست رسد تو دشمن بار	که فرصت فروشوید از دل غبار
جان ماند فاضل کجور شایسته	که گرفت و آن هلا بوم عیب
و رانجا جوان روی عمت	برون رفت و ما ز شش کس نرفت
غویا ز برکان مجلس سجت	که گوی می شنویم چشم از سجت
نفس از پیش رفت و هر سودوید	که مردی بدین لغت و صورت
یک گفت ازین نوع شیرین نفس	درین شهر سعدی شناسم و نس
بر آن صدر را فریاد کن گفت	حق تلخ من تا به شیرین گفت
حکایت	
یکی بادشاه زاده کنج بود	که در دراز تو نایاک منج بود
بمجد درآمد سربایان و مست	می اندر سر و ساکنی بدست

خود باید اندر سر مرد و مقور	بناید مرا چون تو دستار لغو
کس را سر بزرگی نباشد پنجه	کدو سر بر گشت و بی مغز تیر
میوار کردن بدستار و درش	که دستار بنده است و بت شیش
بصور کسانی که مردم و شند	جو صور همان بر که دم در شند
بقدر زهر هست باید محل	بلندی و کسی مکن چون رطل
نی بویار بلندی سکوت	که خامیت بی سگر خود در و
بدین عقل و عمت نخواهم گشت	و که خود در و دمد غلام است
به خوش گفت نومده در کلی	جو برداشتش بر طمع جامی
که اس نخواهد فریدن هیچ	بدیواکی در حیرم میج
نه منع مال از کسی بهر ست	خوار جل اطلس هوشند خونت
بدین شیوه مردی کوی	باب سخن کنی از دل شست

سر اگوی صورت بکشی	قلم در سرفه معی شید
بگفتش از مهر کنایه فرین	که بر عقل طويعت نزارا فرین
مخزن تاجای بر اند	که قاضی جو فودرو حل باز ماند
برون امدار طاق و دشار خوش	با کرام و لطش دستا پیش
که بهمان قدر نوشتن شخم	بسکه قدمت نبرد خستم
در نع آدم با حنین یایه	که نیم ترا با حنین یایه
معرف بدله اری آمد برش	که دستار قاضی نند برش
بدست و زبان مع کرش	مهر بر سرم بای بند غور
که فردا شود بر کن مهران	بدستار بچ کرم سر کران
جو مولا خواند و صد کس	نمایند دم کجشم خفیر
تفاوت که سر زاب زلال	کرش کوزه زرین بودیا ^{نعال}

نور مکنو فرشت

بجای بررکان دیری مکن

جو آتش برآورد درویش

قیهان طریقی بدل ساختند

گشادند بر هم دفتند باز

کو گشتی خوسان شاطرنجب

یکی بنمود از شما کی جو مست

قائدند در غده هیچ

کهن جامه در صفا آخترین

سربهای قوی باید و معنوی

بجک تقاضا پیاپی که شست

نجواری نیقد ز بالا به سبت

جو سر نجات نیست شیر مکن

فرورشت ارتمای کی بود

لم ولا واسلم در انداختند

ملا و نعم کرده کردن دراز

قائدند در هم بشمار و جنگ

یکی بر زمین میرند مردوست

که در حل آن ره برند هیچ

بهرش در آمد جو شیر حین

زرکهای کردن نجات قوی

بدلها و هوش نکلین بر کاشت

پار آمدان بی منزهت	که نباشند چون بسته منوی درو
ازین نوع طاعت نیاید بکار	برو عذر تقصیر طاعت پیار
تخوار عبادت بران بی فرد	که با خود کمر بود و با خلق بد
سخن مانده از عاقلان یابد کار	رسد می بین یک سخن یابد دار
که کار اندیش ناک از خدای	بسی بتر از عابد خود نهای
حکایت	
شقی کس جابه شک و ست	در ایوان قاضی یصف برشت
مکه که دقاضی در تیسر تیر	موفق گرفت آتش که قیر
ندانی که برتر مقام تو نیست	فراتر نشستن برو یا بایت
نم کن سر او را باشد بعد	که امتا تقصیر است و زینت بعد
دگر ره حاجت به بدست	ببین سر مساری عقوبت بدست

پیر کرده ایام برشته زور	نبالید بر من براری و سوز
به چارگی مهر آمد برم	یندارش رستان کرم
عفو کردم از وی علمای رشت	بانفامش اوردم اندر شست
و کر عار دار و عبادت بر	که در خلد با وی بودم شست
بگویند از و در قیامت مدار	سکراور بخت بر ند اور بنار
سکراور اکلر خون شد از سوز و در	سکراین نگه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بایکاه غنی	سکریچا کی بهر کبر و منی
سکراجا ماکت و صورت بلید	درد و خرش را ناید کلید
برین استان بگوینست	بر طاعت و خوشین نیست
جو خود را رینگان شمردی بدی	ممکنه اند ز حدایی خودی
اگر مردی از مردی خود کموی	ز شمشواری بدر بد کموی

دری کوشه نالان کسه کار پر	که فریاد عالم رسی دستیکه
کنون ماندگار شمرای شش	روان آب حیرت بروی و پس
وزان نیمه عاید سر بر غور	ریش کرده بر فاشی ابر و ردو
که این مدبر اندر بی حاجت	که بخت جانی نه در خور است
بگردن درش در افتاده	بیاد هوا عسر بر داده
چه غیر ادا نقص بر دانش	که صحت بود ماسح دش
بدون رخ برقی بس کار خویش	چه بودی که رحمت نبردی ریش
هی ربح اطلعت ناخوشش	بیاد که در من شد آتشش
بخش که حاضر شوند اکن	خدایا تو با او مکن حشر من
دین بود و حی از جیل الصقات	در آمد پیسی علی الصوته
که که عالمستان و کوهی جهول	مرا دعوت مرد و آمد قبول

که کار خود را می شنوت بر	تعلقت شب و روز محفوز است
شنیدم که عیسی در آمد رد	مقصود راه عابدی بر که شست
دید آمد از غوغا و خلوت نشین	پایش در اقا و خلوت نشین
که کار برشته اثر ز دور	جو بر و اند جیران در ایشان ز نور
تا مل کسرت کمان شرمسار	به درویش در دست سر بایه دار
بجن ز یلب غدر خوانان بسوز	رشته با تعلقت آورده روز
سر شک غم از دیده باران جوینج	که عمرم تعلقت کدشتای دریغ
بر اید اقامت غم عزیز	بدست از کتوبی یا ورده خیز
جو من زنده هر که مباد کسی	که هر شش یا از زندگانی بسی
ریت آنکه در عهد طفلی ببرد	که پیرانه سر ساری نبرد
کنایه خمش ای جهان آفرین	که که با من اند قیس القوین

ز مستطهستان با حال خویش

نه این را در تو به بستت پیش

حکایت

شنیدم از راویان کلام

که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود

بجمل و صلات سرآورده بود

دیر یستیه نامه سخت دل

ز نامه باکی هم پس روی خجل

بر برده ایام بی حاصلی

نیاسوده تا بوده روی دلی

سرش خالی از عقل و از احشام

سکم قریه از لغهای حرام

به بایی جویدگان راست رو

به کوشی جو مردم نصیحت شنو

جو سالی بد از روی خدایتی نفور

غایان بهم چون م نور دور

موا و موس و منش خسته

جوی نیند نامی نیند خسته

سینه نه خندان شمع براند

کرد نامه جای نبشتن نماند

امزد دنیا پرستی و عاقبت آن

ز تو و در بناره دین مجوی	خدا پنیار خویشن پین مجوی
سرت جبه باید چون خفان	بجسم تجارت کند در کسان
کمان کی برد مردم مو شمند	که در سر کز انیت قدر بلند
ازین نامور تر محسی مجوی	که خوانند خلقت بسندید مجوی
نه که چون تو بی بر تو کبر آورد	بر کش نه پنی بخشم خود
تو تیرا کبر کنه هم جان	مای که شپست بکبر کسان
جو استاده بر مقام بلند	بر افتاده که مو شندی محمد
که شتم که خودستی از عیب پاک	بعت مکن بر من عیب پاک
یکی حلقه کعبه دارد بدست	یکی در خوابات افتاده دست
که از آنجا آمد که شد اردش	و این را بر اند که باز اردش

طریقت جاینیت درویش را	که افکنده دارد تن خویش را
بلدیت باید تواضع کنین	که آن بام را نیست سلم خوین

حکایت

شیدم که وقتی حکا عیب	رکاب آمد برون بایرید
یکی طت خاکشش بی خبر	دور یخچاد از برای سر
می گفت شویله دستار و می	که دست شکر از مالان بروی
که ای قص من در خور عا شتم	بجاکتری روی در عم شتم
بزرگان نکردند در خود نگاه	خدا پنی روحش تن پین خواه
بزرگی بناموس و گفتار	بلندی بدعوی و بندار نیست
تواضع سر رقت او از دت	بگره کجا که اندر انداز دت
بگردن قد سرکش بندجوی	بلدیت باید بلندی محوی

حکایت

<p>جوانی خردمند ساکیره بوم در و قص دیدند و قزو تمیز عابدان گفت روزی مرید همان کین سخن مرده رو شنید بران محل کردند یاران غم در روز خادم کر کشش براه دانستی ای کودک خود شنید کر کش گرفت از سر صدق و سوز نکرد اندران تبعه دیدم کر کشم قدم لاجرم بار بس</p>	<p>ردیاب را آمد بدربند دروم نهادند خورشید یای غریز که خاشاک مسمی شمشیران کرد برون رفت و باز بر ساکنان که بر وای خدمت ندارد فقیر که ناخوب کردی براه تنباه که مردان ز خدمت یای رسند کرای یار جان بر و دل فروز من آلوده بودم در اچای پاک که بایکزه به مسجد از خاک و جنس</p>
--	---

دگر میر و نیلدم دانه رو	بر یادم و کجاست ز تیار
-------------------------	------------------------

باب چهارم در تواضع

بسای بنده قفا دگر کنج خاک	ز خاک افرویدت خداوند پاک
ز خاک افرویدت آتش بمباش	حریص جهان سوز سرش بمباش
به چارکت تن پنداخت خاک	جو کرد کشید اش مولایک

حکایت

مجلس شد حوینای دریایید	یکی قطره باران را بری چکد
که مومت خاک من نیستم	که جای که در یاست من نیستم
صدف در کنارش کجای پرورد	جو خود را چشم قناری دید
که شد نامور لولوی شاهوار	به دشمن بجای رسانید کار
دریستی کو قفا تا مست شد	بلند کاران یافت کوبست شد

بختها مواد از مسکین من	برفت اکین مارشیرین من
جو شیرینی از من بدر میبرد	جو فراموشی از من بدر میبرد
همی رفت و سر لطف سیلاب درد	فراموشی و پیشش بر خمار زرد
کرای مدعی عشق کار تو نیست	کز بهر داری نه یارای است
لو بکیزی از پیش یک شعله خام	من استاده ام تا بسوزم خام
ترا آتش عشق اگر بر سوخت	مرا این که از بای تا سر سوخت
رشد رشب بجنی بختبره	که باز بکشتش بری جده
همی گفت و میرفت و دودش بر	همین بود جانان عشق ای بر
اگر عاشق خواهی آموختن	بکشتن فرح یابی از سوختن
مکن کبر بر قیل مقبول دست	قل الحمد لله که مقبول اوست
اگر عاشق شدی از مرض	جو سعدی و دشواری است از مرض

جو یکتا بدیدم بدی میکنی	که رویم فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و ز صفت شمار	که با چون خودی کم کنی روزگار
بی چون خودان خود برستان روند	که بوی خطا من مستان روند
من اول که این کار سه داشتم	دل از سر پیکار برداشتم
سه انداز در عاشقی صادق است	که بد ز سر و با خوشین عاشق است
اجل ناکی در کمینم کشید	همان به که آن ناز نیم کشید
جوشش نبشت بر سر هلاک	بدست دلارام خوشتر هلاک
ز روزی به چارگی جان دمی	بس آن به که در با چایان دمی
در مخاطبت شمع و پروانه	
شبنم یاد دارم که چشم تخت	شیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم که بسوزم رویت	نرا که به و بسوزم باری جوت

که مهرش کرپان جان میکشد	نه دل دامن دستان میکشد
که زنجیر سوخت در کرد و غم	نه خود را با تشنه خود میرغ
نه این دم که آتش بن برود خست	نه این دور بودم که سوخت
که با او توان گفت از راهی	نه آن میکند یار در شاهی
که من را فیم گشته در بای دوست	که عجم کند بر تولای دوست
جو او هست اگر من باشم روست	مرا بر کف حص دالی حبست
جو بی بدست از مهر و خویش	مرا جد کوی که در خورد خویش
که در وی هراست کند سوز دوست	بوزم که یارم بسندید دوست
که دالی که در وی خواهی گرفت	یکی را نصیحت کوی ای شکفت
که بگوید است زنای غلام	که کف رفته چاره را نکام
که بکشد از رون کینه و تر شود	مباد آتش تیر بر تر شود

رہی رو کہ پستی طریق رجا	تو و مہر بے از کجا تا کجا
مخدر نہ کہ دتاش مکہ د	سرمه داکلی باید اندر نہ برد
ز خورشید نہان شود و موش کور	سکہ چل است با امین بخیر زور
کسی را کہ دانی کہ ختم تو اوست	نہ از عقل باشد کہ قش بدست
تر اکس کنوید سکو می کنی	کہ جان در سر و کار او می کنی
کدای کہ از بادشاہ خواست د	قفا خورد و سودای پیوست
کجا در حساب آرد او چون بود	کہ روی ملوک و سلاطین در دست
مبذار کو در جان مجلسی	مذا رکند با جو تو مفلسی
و کہ با همه خلق ز من کند	تو پی رہ با تو کرے کند
کنہ کن کہ بر و اند سوزناک	حکمت ای عجیب کہ سو رم جیا
مرا چون خلیل اشقی در دست	کہ نیداری ان شغلہ بر من گشت

بدی دوشنبی در زدی	بدر بار تابانک بروی رد
عش هراشان و دشو کرد	شی بر ادای سبر کوش کرد
که اش می در دین ماه روی	هیکت و بر جره اقلید خوی
جوار قاتند در رقص دست	ندانی که شوریده حالانست
قنانه دست از و وارد است	کشاید دری بردل از کانیات
که مرآتیش جانی در دست	حلاش بود رقص بریاد دست
بر مننه توانی زدن دست و پا	که فهم که مردانه در شنا
که عاف بود مرد با جاده غوق	بکن فرقه سنگ فاموس و زرق
جو پیوند ما بجلی و اصلی	تعلق مجالست و پیمای صلی

حکایت پروانه و شمع

برود وستی در خورشید	کسی گفت پروانه را ای حقیر
---------------------	---------------------------

کمی عیب در ویش مد مست	که قوت از آن میزند باود
بگویم سماع ای برادر چیست	که مستمع را بدام کسیت
که از برج معنی برد خیر او	و شسته فروماند از سیر او
و کرم دلوشت و باری و لاغ	قوی تر شود اندر اید بداغ
جو مد سماعت شهوت است	باواز خوش خفته خیزد نیست
بریشان شود کل بیاد حس	به نیزم که شکافش جو تبر
جهان بر سماع مستی و شور	و لیکس به پند در نهینه کور
به پنی شر در نوای عرب	که جوشش برقص اندر ارب
شراب و شور و طرب در سر	اگر آدمی را نباشد خست
حکایت	
شکراب جوانی فی اموختی	که دلها بر آتش جونی خستی

که باقی شوی که هلاکت کند	تیر می رحمت که خاکت کند
که خاک بروی بگردد بخت	ز روید نبات از جوب دست
که از دست خویش رمانی	ترا با حقان آشنایی ده
درین تکه فرو نچو واکا هیت	که تا با خودی در خودت راکت
ساعتی اگر عشق داری و شور	ز مطرب که آواز بایستور
که او چون کس نیست بر سر زد	کس پیش تو ریخته دل بر زد
با آواز مرغی تبارد قفس	ز بزم دانه اشقه دل نه زیر
ولیکن مروت ناست کوش	سراینده خود می کند و جوش
با آواز دولاب مستی کند	جوشوریدگان می برستی کند
خود دولاب بر خود بگردد زار	بجوخ اندر آیند دولاب وار
جو طاقت ماند که چنان درند	تسلیم سر در که چنان برند

شب‌ی دیو خود را بری بجهت	در اعوثران مرد و بر روی بخت
سحر که مجال مارشش بنود	ز یاران کس که ررارشش بنود
یالی فروفت تردیک بام	بر و بست سر ما دری از زحام
صحت کرمی کوشش آغاز کرد	که خود را کبشتی درین آب سرد
ز بنای منصف برآمد خوش	سکرای یار خدای ز ملامت خوش
مراج رویین بر دلفریب	ز مهرش جام که شنوان شکفت
یرسید باری بخلق خوشم	بین تابد مارشش کجایم کشم
بس از که شخم خاک آفرید	تقدرت در و جان باک آفرید
عجب داریار با کوشش برم	که دایم با جان فطشش درم

حکایت

اگر مرد عشقی کم خویش گیر	و گرنه راه غایت پیش گیر
--------------------------	-------------------------

اگر غوغا است اگر دل وقیه	من ارتحق شناسم نه از غوغا زنده
علت مدای خود مند بپیم	بوداروی ثلثت و ستیکیم
بجوهر بر داید ز جوهر حبیب	به بیمار دانا ترست از طبیب

حکایت

یکی را جو من دل بدست کسی	که و برد و میبرد خاری بسی
بس از مو شندی و فسر انگلی	بدف بر زد بدش بدیوانگی
ز دشمن جباردی از بد دست	که تزیاک اکبر بود رمد دست
قفا خوردی از دست یار خویش	جو مسهر پشانی او زدش
چاشن خان بر اثر شوب کرد	که بام دماش لکد کوب کرد
نبودش تشیع یاران خبر	که غوغا ندارد ز باران خبر
که ایای خاطر در اید بسند	نیدیشد از شیشه نام و

کشف حقی زبان و ران که سعدی مثالی ننویسد بران

حکایت

تا بدیش که یکی جوش سلاغ	مکر دیده باشی که در باغ و راع
به بودت که پیرون نیایی برود	یکی کفش ای کرک دلفروز
جواب از سر روشیایی به داد	به پن کاش کرک خاک زیاد
ولی پیش خورشید پیدا نیم	کر من روز و شب جوهر اینم

حکایت هم درسی

کر قند پر مبارک نهاد	بشردی در ارشام غوغا نهاد
جو بدیش نهاد بد بر باد	منوزان حدیش کوبس اندر
کر از نره باشد که عارت کند	کر کث از سلطان اشارت کند
کر میداشش دوست بر من گشت	بناید چنین دشمنی دوست گشت

حکایت رین شکر سلطان

رین می بابر در دهی	که شربت بر لب شامش می
سبزه او شان دید و تبع و تبر	بقای اطلیس کرمای زر
یلان دار بودند و تخمیزن	علامان کرشش کش تیرزن
بسرکان عه شوکت و مایه	بدر را بغایت فرومایه دید
که حالش کردید و کیشش نخت	رمپیت به پیوند در کینخت
بگفت افروز برک دهی	سرداری از سر بزرگان می
بودت که از جان بر می آمد	بزریدی از باد مسیت حوید
یک گفت سالار فرمان دم	ولی غم مست تا در دم
بزرگان از آن دست آلوده اند	که در بارگاه ملک بوده اند
نوی پیر عجمان در دست	که بر خوشین منصبی می نهی

حکایت در موجودات و معرفت صدق بکار

ره عقل فرج برج نیست	بر عارفان فرخند است
توان کش این ناهای شناس	ولی خنده کیر نایل و یاس
که بس احسان و رین جیشد	نبی ادم و دام و دگر میشد
سبیده بریدی می شوتمند	بگویم که اید جوابت بسند
نه نامون و دریا و کوه و فلک	بری وادی زاده دیو و ملک
همه مر جوشند از ان کمترند	که باستی اش نام مستی برند
غیظ است پیش تو دریا بوج	بلدت خورشید تابان باوج
ولی ماه صورت کجا این رند	که از باب معنی بلکی برند
که که آقا بست یکد نیست	و گرفت در یاست یکقط نیست
جو سلطان عرت قلم در کشد	جهان شریعت علم در کشد

سیاهان براند کشی جو	که ای ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیار جفت	بران گریه فتنه نخلید و گفت
مخو غنم برای من ای بر خود	مرا آن کس ارد که شستی برد
بکسره سجاده بر روی باب	خیالست بنداشم یا نجواب
ز مدسوشیم دیدمان تخت	سکه باید ادا آن بمن کرد گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای	ترا شستی آورد ما را خدای
جواهل شستی بدین سکه و نه	که ابدال در آب و آتش رفته
بس اما که در و دست و پا اند	شب و روز در عین حفظ فتنه
که از باب آتش حلیل	جو با بخت موسی ز غرقاب نسل
جو که دکن بدست شاور است	ترسد و کرد جلد بنه و دست
نور روی در پا قدم چون	جو مردان که بر شمشیر تروانی

که کرد کای برنج ع	زینجا به آورده گفت مسج
من اندر شقای تو می خستم	ز خدمت نعت بهر دایم
سرت قوتی مست در بارگاه	کجاست مشوغافل از زنده شاه
نما کند از خدا جز خدا	خلاف طایقت بود کایا
که از دوست شمت برهان است	تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا من باشد از حوص به	بیاید مگو شل اغیپ راز
حق سرائیت آراسته	موا و موس کرد بر حاشته
به پی که جای که برخواست کرد	به پند نظر کرد به پناست مرد
حکایت در بیت مردان قشاس	
قضا را من و پیر از غار یاب	رسیدم در خاک مغرب با
هر آید رم بود بکشد آشته	کبکشی و درویش نکند آشته

بگفت ای وفادار فرخنده‌ی	پای که داری میسگی بکوی
بختا به نام من پیش دست	که جمعیت نام من بجای که او

حکایت سلطان محمود و محبت او با یاز

یکی خورده بر شاه غزین گرفت	که حسنی ندارد دیاری سگفت
کلی را که نه رنگ دارد نه بوی	عسیت سودای میل بروی
بمجد گفت این حکایت کسی	به پیدار اندیشه بر خود بسی
که غش من ای خوابه بر خوی او	نه بر قد و بالای یکوی او
شیدم که در شگاشی	پشاده و بگست صدوق در
پس ملک استین بر فشانده	وزارنجی تعجب شکر برانده
سواران بی در و مر جان شدند	رسلطان سپه بریشان شدند
نماند از سواران کردن واز	کسی در فحای ملک جز ایاز

بناخ بری جره می کد بوست	که مرکز بدین کی شکیم زردو
ز صد کو مقدم که سیصد	نباید بادیدن رویار
ترا هر شغول دارد زردو	اگر خواهی او را دلارامت
یکی پیش شوریده عالیست	سرد و زخ شاکنی یا هشت
بکجا بر سر از من این جا	بندیدم انجا بندد مرا
حکایت مجنون و صدق حجت او	
مجنون کسی گفت کای یک لی	هر بودت که دیگر نیایی بجی
مگر در سر شور لیبی غاند	خیالت در گشت و میلی غاند
جوشید پچاره بکرش زار	که ای حواجه دستم روانی دار
ما خود دلی در دمن دست و ریش	تو تیرم من بر سر ریش
نه دوری دلیل صبور می بود	که بسیار دوری ضروری بود

یکی خوشتر را پاستی	یکی مرک خویش از خدا هستی
بهر را نشا ند پذیران ده	که مهرت بر و نیست مژده



نخبدید و کما بعد گشتند	تعبان نباشد رهایی ز بند
------------------------	-------------------------

<p>بودت که بنج آمین</p>	<p>نود برده شیرم داورنی بو عشق آید از عقل دیگر موی</p>
<p>در بیان عشرت محبوب نظر محب</p>	
<p>دو خورشید سیمای مظهر زاد</p>	<p>بیان دو غم زاده و صفت</p>
<p>دینا دوش سرکش افاده بود</p>	<p>یکی را بغایت خوش افاده بود</p>
<p>شمت یکی روی در روی دیوار</p>	<p>شمت یکی لطف و خلقی بری وارد</p>
<p>یکی را بغایت خوش افاده بود</p>	<p>دگر نازد سرکش افاده بود</p>

نمحو استم تن درستی خویش	که دیگر نیاید طبعم به پیش
بسا عقل زور او ریزه دست	که سودا غشش کند زیر دست
جو سودا خود را بآلید گوش	نیازد که سر بر آورد و شوش
در معنی اسپتلائی عشق	
یکی نجا امین راست کرد	که با شیر زور او ی خواست کرد
جو شیرش بر نجا در خود کشید	در زور در نجا خود ندید
که غشش را خود به جیب جویز	که نجا پیش از این
شیدم که میکنم در آن ریز	شاید دیدن نجا با شیر گفت
جو عقل دانا شود و عشق خور	همان نجا امین است و شیر

تدیدم درین مدت از تنوی من	که یکباره بجهید در روی من
شنید این سخن پیر فرخنده فال	نخن دان بود مرد دیر به سال
یکی با بخش داد شیرین و خوش	که کز خوب رویت بارشش
در بیت روی از کسی تافش	که دیگر شاید جویا فستن
جای کشی اگر سر کشد	بجاف وجودت عالم در کشد

حکایت

یکم روز بر بنده دل سوخت	که میگفت فرمان دشمن می دروخت
نرا بنده از من به اقدایی	مرا چون تو دیگر نه پند کسی
طیلس بری جده درم و بود	که در مانع دل فاشش سرو بود
نه از درد دلای ریشش خبر	نه از خشم چار خویشش خبر
حکایت کند درد مند غریب	که خوش بود جندی ^{طسب} سرم با

جو میدی آنکه بگر دیدی	کزین در دری دیگری دیدی
نبدار کز وی غان شکست	که من باز دارم ز فراک دست
جو خوانند محروم گشت اری	جو هم گشتنا صد در دیگری
شیدم که رام درین گوی	ولسح راه در گوی نیست
درین بود سر بر زمین فدا	که کشت در گوش حاشی ندا
قبولست اگر چه نیتش	که جو یا نباشی در نیتش

اندز صبر رجها

شکایت کند نوع و جان	سیری ز دانا دانا مدبان
که مسند جدید با این سیر	تخی رود روزگارم سیر
کسانی که با درین من لند	نیم که چون ما بر میان دند
زن و مرد با هم جان دوشد	که گویی دو تن و یکی پوشد

کر از دهری دل بستد ایدت	در گنجاری گنج ایدت
بهر پنج عیشی ز روی ترشش	یابی در آتشی بارکشش
ولی که نجوبی نذار و تطیر	باندک دلزار را رکشش
توان از کسی دل ببرد خستن	که دالی که بی وی توان حستن

حکایت در معنی محبت

شیدم که پیری شبی زنده داشت	حود مت حاجت بجای بر داشت
یکی با نف انداخت در کوشش بر	که چای صلی رو سر خویشش بر
رین در دعای تو مقبول نیست	نجواری برو یا بزاری هست
شب دیگر از ذکر و طاعت محنت	مردی ز عاشق خبر ما گوشت
جو دیدی که آن روی نیست	بی بی حاصلی سخی جبین بر
مدیاجه بر آتش با قوت فام	بهرت یار بید و گفت ای غلام

بگشای خوشتران بر لفظ هست

سکه کرد قدیل و حجاب دید

سر خفیت از آنجا قدر اتر شد

نرفتم محرومی از هیچ کوی

ملم بجاکم دست خوشش دراز

شیدم که سالی مجاورت

عمر بهر شخصی جز غش بر

همی گفت غفل کن از سر

طلب کار باید سپور و محول

جز زرها بجاکم سیه در کت

ز راز بد چهری خویدن گشت

خداوند خانه خداوند است

سوز از بکر ناله بر کشید

در محبت محروم از این در شدن

جو ارد حق شوم زرد روی

که دام نکردم تنی دست باز

جو فریاد خوانان بر آورد

رتق دید از و چون جوع سر

و من دویاب الکیم اقبح

سگر کشیده ام کبی که ملول

که باشد که روزی می ز در کت

تکوا می خویدن به از یاد گشت

بدو کت نابا لیس کای عیب	جو مردی به سیراب به خشک
شکار خسر دمان ترکتم	که تا جان شیریش در سر کنم
قدش نه داب دان عمیق	که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشق دامن او بگیر	و که کویدت جان بده کوگیر
ثبت ترسانی آنکه خوری	که بر دوزخ نیستی بکدوری
دل تخم کاران بود ریجش	جو فومن بر اینجسند خوش
حکایت	
خین تعل دارم ز مردان راه	فیقران منع کدایان شاه
که پسر بدر یوزه شد بامداد	در مسجدی دیدار داد
یکی کشش این خانه خلق نیست	به چیزی دمندن یثوخی هست
بدو کت این خواهر است بس	که تجایشش نیست بر ماکس

جو مقون صادق طاعت رسته	پدر دار درون ناله برشید
که بکند ار تا رخ تمیع هلاک	بغلطاندم لاسه در خون و خاک
که پیش دشمن بگویند و دو	که این گشت دست و شمشیر او
غنی پیم از خاک کوشش گیر	به پیداکوب روم مریز
مرا تو بر سرهای ای خود بر	ترا تو بر زمین کشتن او برست
غشیای بر من که حربه او کند	اگر قصد خونست یکنو کند
بسوزاندم سرشبی اشش	سوزنده کردم پیوی ششش
اگر میرم امروز در کوی دوست	قیامت زخم خیمه بهلوی دوست
مده ما توانی درین جنگ شست	سر زنده است سدی که غشش گشت

حکایت

یکای شه میرفت و جان می سپرد	سخت سیغتی که در آب مرد
-----------------------------	------------------------

تبع از عوض بر میگردد جنگ / که بر میزد عشق کهنیت و سکن

حکایت

یکی شادی در غرقه دشت	که گشتی بجای غرقه دشت
جالی کرو برده از آفتاب	ز خویش پناذ تقوی حرا
تعالی اسد احسن تا غایتی	که بیداری از محنت آیتی
می رختی و دیده مادر پیش	دل دوستان کرده جان بر
تظکر دی این دوست نهفت	که کرد باری بشدی و گفت
سکرای خیره سر خند بویی پیم	ندانی که من مرغ و است نیم
سکت بار دیگر به نیم تیغ	جو دشمن یرم سرت بی دریغ
که گشتش اکنون سر خویش که	ازین ستره مطلبی پیش گیر
مبارم این کل که حاصل کنی	بباد که جان در سر دل کنی

پایان نوردان بی قافله	نه دشت مردان بر حوصه
سکراتان بسندیده حق بیند	ندانند چشم از خلاق بسند
نه زنا رداران پوشیده تی	غویزان پوشیده از ضم خلق
نه جو ماسید وارزوی رند	بر از میوه و سیاه و رجون رند
نه مانند دیر آوره کف	بخود سر فرورده همچو صدف
نه چون صورتی جان و نمودر است	نه مردم خیس استخوانند و بو
نه در زیر مرزنده زنده است	نه سلطان خریدار مریده است
جو فومده بازار ما بر شدی	اکثر از مر قطره در شدی
که حکم شود بای جوین زجای	جو غازی بخود در نه پند بای

وینان خلوت سرای است

یکه و نماند صورت

بدر درفشش تهور و نخت	بسر را ملالت بکند دند و گشت
اراکمه که یارم کس خویش خواند	دگر با کسم آشنایی نماند
بخش که باقی جام نمود	دگر حرب دیدم خیالم نمود
شیدم که روز خلایق بافت	که کم کرده خویش باز یافت
براکنده کاتند زیر ملک	که هم دد توان خواندشان ملک
ز باد ملک چون ملک نارمند	شب و روز چون دد مردم ر
قوی باز و و انت کوتاه د	خودمند و شید و کوتاه د
که آسوده در گوشه فرقه دور	که آشفته در مجلسی خسته سوز
نه سودای خودشان نه برکسی	نه در کج تو جیدشان جای کس
برشیده عقل و براکنده کوی	رقول نصیحت که آکده گوش
بدریا کواهد شدن بط غریق	سمندر جدا اند غراب الحریق

کشیدم قلم در سر نام خویش	نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشته تیران چشم بست	به حاجت کارشیم بسته دست
تو آتش نبی دوزن و دگر در	سر زخمش در پیشه ماند نه تر

حکایت

شنیدم که بر لحن جناب گری	برقص اندر آمد بر پیچری
ز دلهاش سو ریخته پیرانش	سر قفاش شمع در دامنش
بر آنکه غاطسند و شمساک	سکین کفش از دونهزاران جایک
اگر یاری از خوشیتش دم فرو	سر بکرت بایار و با خوشیتن
نزد آتش ای یار دامن سوخت	مرا خود پیکار دامن بخت

حکایت

چین دارم از پیر دانه باد	سر شوریده سر لعل اهناد
--------------------------	------------------------

بکفت ارجوری زخم حوکان وای	بخش یایش در اقم جو کوی
شکست کریر دتسینج	بکفت این قدرم نباشد درینج
مرا خود ز سر نیت جدا نه	سر تعیت ز تار کم نیامبر
مکربان ماشکما عتاب	سر در عشق صورت نه بند و پیک
جو قیوم ارمیده کرد شنید	بزم زویدار یوسف امید
یکمی را که سر خوش بود یا یکی	نیاز دارد ووی بد اندکی
رکابش یوسید روزی جوان	براشت و بر تافت از دغیان
بمخندید و کشان بر سج	که سلطان غمان بر نه یج سج
مرا با وجود تو مستی غاند	پاؤ تو ام خود بدستی غاند
کرم جو مپنی مکن عیب من	تویی سر بر آورده ارجیب من
بدان زمره دشت زغم در	که خود را بنیا و روم اندر چپ

دگر خیمه ز در سر کوی دوست	دگر رفت و یاد اندیش روی دوست
سکه باری کفایت ایدر میای	غلامی شگشش سر و دست میای
شکپی ای از روی یارش نماند	دگر رفت و بر تو قرارش نماند
بر اندندی و بار شتی بغور	سکه و از سر ایش شدن کور
عجب میرداری تو بر جوب و سکه	یکم کفش شای سوج دیوانه سکه
نه شرطت نالیدن از دست دوست	بگفت این جابر من از دست او
سکه او دوست دارد و کرمش نم	من اینک دم دوستی میز نم
سکه با او هم امکان ندارد سکه	زمن صبر بی او توقع مدار
را مکان بودن نه بای گیر	نه بی روی صبر و نه جای شست
و کرم جو سیم نند در طاب	سکه و زین در بار کسرتیاب
نه از زنده در کف تاریک است	نه بر دانه جان داد در بای دوست

ستینه

فرس کشد آریس که شب رانده اند	سحر که خوشان که و امانده اند
شب و روز در کج برود او بود	نذا تدارک شبی شب ز روز
جان فدای حسن صورت کج	سحر با حسن صورت نذار مدکار
دادند صاحب دلان دل سوخت	و کرا بلای داد بی مغر سوخت
می صرف وحدت کسی نوش کرد	کرد دنیا و عقیق فرا نوش کرد
<p>حکایت که از ادب پادشاه</p>	
شیدم که وقتی که از ادب	تظداشت با باد شده زاده
عیرفت و می نخت سودانی خام	جانش فرو برده دندان کج کام
زمیدانش طالی نبود دی جو میل	موقوف به لوی آتش چو میل
دلش خون شد و راز در دل ماند	ولایش از کرب در کل ماند
رفیقان خبر یافتندش ز درد	دگر باره گفتش اینجا مکدر

جو عشق که پیاد او بر مویست	خین کشد ای که فرمان رواست
عج دال را سالکان طریق	که باشند در بحر معنی غریق
بودای جانان ز جان شتعل	بدر حصیپ از جهان شتعل
ماد حق از خلق بکدر کجیت	جان مت سامی کرمی کجیت
ناید بارود و اگر دشان	سکه کس مطلع نیت بر در دشان
الستار ازل بجهانش بکوش	نبویا دقا لوبلی در خوش
که رمی عکدار علت نشین	قدمای خاک دل آتشین
چیک نوره کو بی ز جا کشند	چیک نار شدی هم بر تند
جوبادند بنیان و جالاک رو	جواشکند بنیان و تسج کوی
که اسوده در کوشه قود سوز	که راشعه در مجلسی نه قود سوز
سحر که بگردید خدائک اب	فروشید از دیدشان کل جوا

مکوم که براب قادر میند | سر بر شاطی نیل مستقی اند

در معنی محب روحانی

زرا عشق مسجون خودی را نکند	رباید می صبر و آرام دل
پیدایشش شبه بر خد و خال	نخواب اندر شش بای بند خیال
بعدش جان سرنهی بر قدم	که پنی جهان ما وجود عدم
جو در چشم سانه یاید زرت	رز و خاک یک سان نماید رز
و کربا کنت بر یاید نفس	که با او غاخذ در جای کس
نو گوئی چشم اندر شست	و کز چشم بر نم نهی در دست
نه اندیش اگر کس که رسوا شوی	نه قوت که یکدم شکست شوی
کرت لب نخواهد بلب بر نهی	و کز تنع بر سر نهی

در معنی عشق حقیقی و مجاری

کدایان از بادشاهی نفور	باید شتر از بادشاهی صبور
و مادم شراب الم در کشند	بو که تلخ نیند دم در کشند
بلائی خاست در عیش مل	سعدا رخاست با شاخ کل
ترنج است صبری که بر یاد او	که تلخی سکر باشد از دست دوست
ایرش نخواهد رنایی ز بند	شکارش کویید خلاص نکند
سلاطین غلت کدایان جم	نمازل شناسان کم کرده بی
سبکتر بر داشت مست بار	ملا مت کشاند مستان بار
بهر وقتان خلق کی رهبرند	که چون از حیوان نظمت درند
جو برواز آتش کوه در زرتند	کون کرم پید بخود در رفتند
حویت الهی درون برقا	رنگ کرده دیوار و پروان خواب
دلارام در بر دلارام جوی	لب از تشکی شک بر طاق جوی

نبدای سبزه در آب گس	که سودی ندارد و جوید بخت
جوگر که چیت آمدت در کمند	بکش و زنه بر کن دل از کونند
را میس هر گز نیاید سجود	نه از بد که نیکی در وجود
بداندیش را جاره فرصت مد	عد و در جو و دیو در شیشه به
بگو شاید این کارش خوب	جو سزای سنگ تو دارد گنود
قلم زن که بد کرد بازیر دست	قلم بنبر او را شمشیر دست
مدبر که قانون بد می نند	ترا پیر دانا بر آتش نند
که ملک را این مدبر بست	مدبر محو نش که مدبر بست
سید او رد قول سعدی بجای	که تدبیر ملک است و تدبیر رای
باب سیم در طریق ادب و بیاد	
خوشا وقت شوریدگان غمش	اگر زخم پند و کریمش

جواند سر پستی ازار خلق	تتمشیرش پزار خلق
سک او که باشد خوشنهند	بوغای ما آشوش دمسند
به نیکو دست این مثل پرده	ستور کدزن کران باربه
اگر نیک مردی نماید عسس	نیاروشش خشن از دزد کس
بهی خلق کارزار	تقیقت ترازنی شکر صد ترا
نمکس نراوار باشد مال	یکی مال بادیکی کو شمال
جو کرپه نوازی کبوتر برد	خوزه کنی کرکی یوسف دره
بای که محکم ندارد اساس	بلدش کن ورنه کنی زومراس

کایت

به خوشگفت بدام خواهشین	جو یکدان تونس دوش برمین
دکراسی از کله باید گرفت	سکر کشد دکر باز باید گرفت

شجای بر سر کی ظالمست	که رحمت بر و ظلم بر عالت
جهان سوز را کشته بتنه خواب	یکی به در آتش که حلقی در آب
مر آنکس که بر ذرد رحمت کند	یا زوی خود کار روان میرند
خامش کانه ابده سیر یاد	تم بر تسم پیش عدالت و داد
در احسان کردن کسی که نژاد از خود	
شیدم که مردی غم خاز خود	که ز نور بر سفت اولانه کرد
ریش گفت از ثیان به خوانی کن	که میکن بر ثیان شود از وطن
بد مرد دانا بس کار خویش	که قد یکد و زن را نهیش
زن بی خود بر در و بام و کوی	همیکد زیاده و کمیت شوی
مکن روی بر مردم ای زن را	که تو که می زن نور میکن مکن
کسی بابدان نیکویی چون کند	بازرا محل بد فزون کند

کجکم جو حل کردم این راز را	ثبات خداوند شیراز را
که جمهور در بایه بمبش با	تیم اندر بنوہ نقش
درخت مرد کرم بار دار	زور و بکدر می بینم کومار
خط را اگر تیشه یری زنت	درخت برومند را کی زنت
نویی باید ارای درخت نیر	که عم میوه داری و عم باید در

اندر سیرت ملوک و نقیص بر آتی

سکیم در بیا حسان بے	و لیکن ز طست با هر کسی
بخور مردم از ار را خون مال	که از مرغ بر کنده بیرو بال
یکی را که با خواجہ تست چند	بدتش جو نمی خوب و شکو
بر انداز چچی که خار آورد	درختی بیرو که بار آورد
کسی را بده بایه نمستان	که بو کمران سردار دگران

کسی اگر کس بدوران تو باری نبرد	کسی در جن جور خاری نبرد
--------------------------------	-------------------------

تویی سایه لطف حق بر زمین	پیمبر صفت رتبه العالمین
--------------------------	-------------------------

ترا قدر اگر کس نداند جرم	شب قدر را نمی نداند تدم
--------------------------	-------------------------

در سبک کاری

کسی دید حوای محشر جواب	سی ثقه روی زمین را ثواب
------------------------	-------------------------

می بر فلک شد ز مردم خوش	دماغ پر پیش می برآمد کوش
-------------------------	--------------------------

یکی شخص این جلد در سایه	بگردن برادر خلد پیرایه
-------------------------	------------------------

پیر سید کا می مجلس ارای مرد	که بود اندرین مجلس بای مرد
-----------------------------	----------------------------

زری داشتم بر در خاک گفت	بسیار درش سینه مرد گفت
-------------------------	------------------------

در آن وقت نو میدی آن مرد است	کنام ز داد دارد او رنجواست
------------------------------	----------------------------

کریار برین بنده چشایشی	کز و دیده ام وقت آسایشی
------------------------	-------------------------

بر آورد پیر دل اور ندبان	سکرای خفته در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان برد	غردی و پجاره جان ببرد
مک زین حکایت جان بست	که چهرش خمید و چهرش گفت
وزین جانب اشقان و خیران	بمیرفت پجاره سر سودوان
یک گفتش از چار سوی قضا ص	بگردی که نماید کانت قصاص
بگوشش فرو گرفت کای شوخند	بیگانی و داسکی ربیدم ز بند
یکی نجم دز خاک ازان می نند	که روز سر و ماندگی بر خورد
جوی بار دار بدلای درخت	عصای شیدی که عوجی
حدیث در ست افوار مصطفی	که شبایش خلق دفع بلاست
عدو را به پنی درین تبعه بای	که یو یک سعادت کثورتی
یکلری جهانی بروی تو شاد	جهانی که سادی بروی تو باد

بهری گرفت آسمان ناکش	درست و سلطان کشت کش
تکایوی ترکان و غوغای	تکاسکان بر دروگوی و بام
جو دید اندر آشوب در پیش	جوانزاد دست خلابی اسیر
دلش بر جوانمد کیست خست	سکه باری دل آورده بود دست
با و در زاری که سلطان	جهان ماند و خوی بنیدیده
هم بر می سود دست دریغ	شنیدند ترکان انجمنه تیغ
بغیاداران ایشان بر آمد خروش	طبا که زمان بر سرور و بی دوش
پیاده سرتا در بارگاه	دویدند بر تخت دیدند شاه
جوان از میان رفت و بردند	بگردند بر تخت سلطان اسیر
بهوش پیر سید و میت نمود	که مکتب حواش برجه بود
حسکت خوی من و رستی	بد مردم افروخته استی

ز راز سکس طار برون آورند	سکه بادوستان و غویران خورد
ز رازد کف مرد دنیا برست	منو زای برادر بسکه اندر
خود زندگانی بدی عیال	سکرت مرگ خواهد از ثیان مال
بخیل تو آنکه بدینار و سیم	طلسمت با لای کنی تقسیم
از آن سالمانی بماند ریش	سکه کرد طلسمی حین بر سرش
بسکه اجل ناگشش بکند	با سودگی کج قیمت کند
بس بر بدن و کرد کردن زور	نخوردش از آن کت خورد کرم
تخمهای سعدی مثال است و	بکار ایدت که شوی کار بند
در بیج است از روی زیباتش	کیرین روی دولت توان یافتش

در احوال و معانی و معنی

جوانی بد آنکی کرم کرده بود	نمای پیری را آورده بود
----------------------------	------------------------

حکایت فرزند لایبی و پدر کحل

یکی زمره خسران کردن مدا	ریشش بود و یارای خوردن
کوروی که خاطر بر آساید	نه دادی که فردا کار آید
شب و روز در بند زبیر بودم	زروسیم در بند مرد بیم
بدانت روزی بسر دیکین	که حاکم یکی که در در زمین
ز خاکش بر آورد و بر باد	نشدم که سکنی در آنجا نهاد
جو انمرد را زرتجایی کرد	پیک و شتر آمد بدیکه بخورد
که بن کم زنی بود ناباک رو	کلاهش تا زار مهر کرد
نهاده بدر جنگ در نای خوش	بسر حلی و بای آورد پیش
بذر را رو کر بان نمه سخت	بسر با داندان خندید گفت
زرا ز به خوردن بودای بدر	ز به نهادن به سنگ و جزر

در او باشی کان شوریده ر	همان جای ناریک لعل است و
شب بیکش تار مر جا ملی	که اقی سر وقت صاحب دل
کسی را که بادوستی سرخوست	یه پنی که چون بار دشمن است
نذر دج کل جا به از دست خار	که چون در ده افتاده باشد خار
عم جلد خور در هوای سیکه	مراعات صدکن برای سیکه
کسی را که نزدیک طیت بدو	جدائی که صاحب ولایت خود است
مهرت بر کسی نیست باز	که در ماست بر روی بیان
بتایع عیشان و تلخی کان	که بید در طه دامن کشان
بیوی کرت غفل و تندپرست	ملک راده را در نواخته است
که روزی برون بید از شهر بند	بلدیت کردد خود کردد بلند
موزان درخت کل اندر نف	که در نو بارت نماید طریف

حکایت

یکی را سبکم شد از راه	شب بماند که دید در غافله
زمر خیمه رسید و مر سوت	نبار یکی آن روشیایی یافت
جو آمد بر مردم کاروان	شیدم که میگفت با سارمان
بدای که چون راه کردم بدو	هر کسی پیش آمدم گفتم او
اران اهل دل در بی گریستند	که باشد که روزی بر دی رسید
برند از برای دلی بارها	خورند از برای کلی خاها

حکایت

رتاج ملک راده در ملاح	شب علی افتاد در سنگدلاح
بدرفت گاندیش بنیره ر	جدالی که کوهر کلام است و سنگد
همه شکمها باس دارایی	که لعل از میانش نباشد بدر

خودش در بلا و خوش در عمل	که کرد سلطان عالی محصل
خو خورد چشم و تنهای سرد	بخشود بر حال مسکین مرد
به نیکو بود مهر در وقت یکن	رزش داد واسب و قباوشن
عجب رتن ارقص گشا خوش	مکی گفت ای پیر بی عقل و خوش
وی انعام فرمود در خوردن	اگر من نبایدم ار در خوش
اگر مردی حاصل سال اس	بدی را بدی سهل باشد سیرا

حکایت

از خدمت مکن بیکه مان عاقلی	الا که طلب کار را مل دلی
که یک روز تا افتد های مدام	خوشش ده بچشک و کس فام
ایم دست ما که کردی زنی	جو در گوشه نیز نیازا کفنی
رصد جو به اندیکی بر هدف	دری هم براید ز خدین صد

تکلف درین مرد درویش است	وصیت بمن یک سخن نیست
که جدا که جدت بود خیر کن	ز تو خیر ماند ز سعدی سخن
حکایت رویتابی با پادشاه خشم فزودن	
یکی خری در کل افاده بود	ز سودا سخن در دل افاده بود
پیامان و باران و سرما و خل	و نوشته ظلمت در افاق دایل
شعب درین غصه تا با مداد	نقط گفت و توین و دشنام داد
ز دشم برستار ز نباش نه دو	ز سلطان که این بوم و بیان او
تضا راضا و ندان بهن د	دان حال منکبر و برگشت
شید این سخن بود و راز صوا	نه بصری شیدن نه روی جوا
نختم سیانت بر و بگشت	که سودای این بر من از حسیت
یکی گفت شام تا عیش بزین	ز رخ زمین خج عمرش بکن

طلب ده درم سکه فایند کرد	رنگاه حاتم سبکی سپهر مرد
سر پیشش فرستاد شک شکر	ز راوی جان یاد دارم خبر
جان ده درم حاجت پر بود	زن از حیمه گفت این بخت بد بود
بخندید و گفت ای دلارای حی	شیدا این سخن نام بردار طی
جو غمزدی ال حاتم کجاست	کرا و ز حور حاجت خویش حوا
زدوران کیتی بیامد کر	جو حاتم باراده مرد دکر
همیش دمان سوال	ابو بکر سعدانکه دست نوال
بصیت مسلمانان آباد باد	رعیت نبام دلت شاد باد
بزد کسی نذر جهان نام وی	جو حاتم اگر نیستی نام وی
تراحم شامانده و هم ثواب	تا ماند از آن مامور در کتاب
ترا سوس و جبار برای حد است	سر حاتم بدان نام و آواره است

فرستاد لشکر شرور	که قشدار تیان کرویی
نفرمود شش شمشیر کین	که با پاک بودند و با پاک دین
زنی گفت من دختر حاتم	که امدا رین نامور حاکم
که کم کن یگی من احمقستم	که مولای من بود راهل کرم
بوفان پیغمبر رای	که شاد نذر کبرش از دست و پای
دران قوم ماقی نهاد تیغ	که راتند سبیلان خون بی دریغ
بزار شمشیر زن گفت زن	که من تیر یا حمله کردن زن
مرون نه پیغمبر مایی زب	تنها و بیاران من در کف
حق گفت کربان بر احوال طی	بسم رسول آمد اوار و ی
عجبودان قوم و دیگر عطا	که هر که کند دست کو هر خطا

حکایت حاتم در خوانندی

تبر دیک مردان نه مردم زغم	سگر کرم کل بر وجودت زغم
و از باطریق عن بر گرفت	دو چشمش یوسید و در گرفت
بر داکنی فوق خود دید مرد	ملک در میان دو ابروی مرد
چو اسریر پیشی بقبر اک بر	بختیاریا بجه داری حیر
نیاروی رصف تاب نبرد	مگر بر تو نام اوری حمله کرد
ازین درختهای قائم یوش	بدو گفت ای شاه باداد و مو
مرداکنی فوق خود دیدش	چو انرد و صاب خود دیدش
شش شش گفت بر ال طی	بگفت انجو دید از کرمهای می
سرمفی و اوارشش هم رند	مروارید کرم کواهی دمنده

حکایت دختر حاتم در زمان رسول صلی الله علیه و آله

شنیدم که طی در سرای رسول	کنده مشور سید قبول
--------------------------	--------------------

که پیش دارم مهمی عظیم	کجما نیارم شد ایدر تقسیم
جو یاران یکدل کوشم بحال	کبکف ازنی بامن اندر میان
که دامنم جواهر را برده بوش	بمن دار گفت ای جوانمزد گوش
که فروخته را بسیت و سیکویر	دران بوم حام شناسی مکر
ندامم جکین در میان خوشت	سرش با شاه من خوشت
همین لطف دارم که تنها شوم	که مرنده یایی بدانجا شویم
که اینک جدا کن تبع از هم	نجدید حام که برنا منم
که ندی رسد ما شوی نا امید	بناید که چون صبح که دینید
جوان را بر آید خوش از نهاد	جو حام با زادگی سر نهاد
که شمس خاک بوسید و که بای و دست	بجاک اندر افتاد بر بای حیت
جو چهارگان دست برکش نهاد	پیداخت شمشیر و برکش نهاد

نوان گشی او را سحاب کرم	سکه دشتن جو باران قشاندی درم
کسی نام خاتم بزدی برش	سکه سودا مدقی از و بر سرش
سکه خدای تعالیات ان بادخ	سکه نه ملک دارد نه فرمان سرکج
شدیم گشتی ملوکانه خست	چو خندان دران بوم خلق نواخت
حدمه را بر سر کینه دشت	یکی را بخون خوردش بر کماشت
که هست خاتم در ایام من	تخواهد یکی شدن نام من
بلاجوی را را بسی کی گرفت	که بشتن جو ایند را بی گرفت
جوانی بره پیش را آمدش	که و بوی انس فرار آمدش
کنوروی و دانا شو شیردان	به خویش بر دشمنی میمان
که کرم کرد و غمخوار و بوش نمود	بدادیش را دل نیکی نبود
هادش بر بوسه بردست و مای	که نزدیک با جند روزی مای

من آن باد رخسار دلدل شمس	ز بهر شهاد و شش کردم کباب
که درستم از باد و باران و بیل	نشاید شدن در جواکاه خیل
نبوغی دگر و راسم نبود	خواب و بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش	که همان کجبد دل از فاقه رخس
که نام یابد در اقلیم فاش	و که کتب نامور کو میباش
که نامه ادرم داد و شریف و اس	طبیعت اخلاق یگونه کسب
خبر شد بروم از جوانمردی	مزار افسیرین کرد بر طبع وی
ز حاتم مدین تکه راضی مشو	ازین خو تر ما جوی شنو

حکایت حاتم پادشاه من

شنیدم که گفت این حکایت	که بودنت فرمان ده درین
ز نام او ران کوی دولت ربود	که در کج بخشی طرش نبود

چو آتش کویان و ناورد	که تنهای او در کرم مرده است
که بالای سرش پیردغاب	پایان نوردی جوشی در
که دعوی محالت بود لی کواه	بدستور دانا چنین گفت شاه
جو اتم که و مکت کرد واد	من را خاتم ان سبب مازی نداد
و کرد کند با من طبل تنبیت	بدام که در وی شکوه هست
روان کرد و ده مد همراه وی	رسول نمرتد عالم بط
بر اسود چون تشنه در زنده	تبرل که خاتم آمد فرود
بدان مکر دادشان رشت	حاصل بپند و آبسی گشت
که گفت آنچه دانست صاحب خبر	شب انجی بودند و روز در
بدندان حرمت می کند دست	همی گفت خاتم برایشان مست
چو آتش از نیم کفشی پام	که ای بده و در مردم نیام

بناش مردان سبق برده اند	ز شب زنده داران دل مرده اند
همین دیدم اربابان مار	دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و مان دست	مقالات پیوده طبل نیست
قیامت کسی پند انداخت	که معنی طلب کرد و دعوی ^{مشت}
بمعنی توان کرد و دعوی دست	دم بی قدم تنگه کا هست
<p>حکایت حاتم طائی و جانی و</p>	
شنیدم در ایام حاتم که بود	نخل اندر شش باد بایی خود بود
صبا سر قی رعد بانگ ادعی	که بر برق پسی کرتی سع
تبت را در میرکت بر کوه و ^{مشت}	کو کشتی کرا بر نیان کشت
یکی سیل رخسار نامون نود	که باد از پیش رخسار ندی جو کرد
را و صاف قلم بر طور بود	که بقدر شری سلطان روم

کسی نیک پند برد و سزای
کسی نیک رساند بخلق خدای

حکایت زاهد ممکن

تسیدم که مردیت با کیره بوم	شنا سوره رو بقصای بوم
من و خد سا لوک صوا نورد	بر تقسیم قاصد بدیدار مرد
سرو خیم مر یک یوسیدود ست	دلی بی مروت خوشا کسبت
ملطف و لبق کرم ر و مرد بود	ولی دیک داشت عجیب سرود
همه شب نبو دش قرار و جموع	رتبج و تهلل و مارار جموع
محو که میان لبست و در بار کرد	مان لطف و بر رسیدن اغا کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود	که با ما مسافردان ربیع بود
مرا بوسه کشا می صحف ده	که در ویش را توشه از بوسه به
بخدمت نه دنت بر کفش من	مرا مان ده و کفش بر سر بزن

زندان فرو برد خدی گیب	سرخ شده روزی فرستد عیب
نه پیکار تیمار خوردش نه دست	جو محبتش رک و استخوان مایه دست
جو صبرش غمناک از صغیری و موس	ز دیوار او ارشش آمد بکوش
منیدار خود را جور و باهش	بر و شیر درنده باش ای فعل
جان سی کن که تو ماند خوشتر	جو باشی حور و به سگ از وی کج
بجنگار و بادیکان تو شکن	نه بر قصد دیکان کوشش کن
بخورتا توانی یار وی خویش	که سعیت بود در تزار وی خویش
جو مردان بر رخ و راحت ^{سان}	محبت خورد دست رخ کن
یکبار ای جوان دست در و شپیر	نه خود را بپیکش که دستم بگیر
خدا را به ان بنده بختیست	که خلق از وجودش را سایست
کرم و زردان هر که معوی درو ^{ست}	که دون مختار بی تنو و ^{ست}

شوزار پیش از زمان میدوید	که جو خورده بود کف مرد و حوید
جو باز آمد از عیش و شادی	که گفت و دید ای خداوند ای
ز این رسیان سپرد منش	که احسان کند بیت در کنش
بلطی که دیدست پس دمان	نیاردی حمد پس بمان
بدان نوارش کرای سخت	که سگ باس دارد و خوان تو خورد

حکایت روباه بی دین پامی نوکلاد

یکی روبهی دید بی دست و پای	فرمانده در لطف و قمع خدای
که چون زندگانی بسر سپرد	بدین دست و پای را بجا میخورد
درین بود درویش شوریده	که تیری درآمد شالی بجنب
اتصال کنون نخت را شیر خورد	بانداج روباه از و سیر خورد
تقین دیده را میستند کرد	شد و یکبار برهنه زیده کرد

که قلم ز تو ناتوان تر نیست توانا تر از تو هم احقر است

حکایت

چشمت ای سرگامی راده	با حسان توان کرد و خشی بغد
عدو را با لطف کردن ببند	که شنوان رسیدن تبع از کف کند
جو دشمن کرم بیند و لطف جو	نیاید از و خشت اندر وجود
مکن بد که پسی بد از یار نیست	نیاید ز تحم بدی باریک
و کر جواب با دشمن نیست	بسی بر نیاید که کردند دوست

حکایت

بره در یکی چشم آمد جوان	کتبت در بی کوفته دی دوان
بدو گفتم این ریشم نیست و نه	که می آید اندر پست کوفته
سکه طوق و زنجیر از او باره	جب در است بو بدن اغار

سکه که دسوی کندم بدوش	سکه شلی ر حانوت کندم وروش
سکه کشته مرگوشه می دویید	سکه که دسوری دران غلده دید
باوای خود بارش او رفت	ز رحمت برو سبب بار خست
برکنده کرد ادم از جای خویش	مروت نباشد که این مورریش
سکه جمعیت باشد از روزگار	درون برکنده کان جمع دار
سکه رحمت بران تربت باکی باد	چه خوش گفت فردوسی باکی زاد
سکه جان دارد و جان شیرین است	میاندار موری که دارش است
سکه خواهد که موری شود شکدل	سیاه اندرون باسد و شکدل
سکه روزی بیایش در اقی جویور	نزن بر سر ناتوان دست زور

بخشود بر جان بروایه شمع

لکه کنی کون نه تنه پیرم شمع

سکه اشکت رجور که آید بر وی	پرسید سالار تو خده خوی
بر احوال آن پر سوریده تخت	سنگفت اندرونم شورید تخت
حداوند املاک و سباب و سیم	سکه ملوک وی بودم اندر فیم
کند دست خاش بد را دراز	جو کوتاه شد و شش از غر و ناز
ستم بر کس از کردش دور نیست	بجذید و گفت ای سبه خور نیست
که بر دی سب از کبر بر آسمان	نه آن نیک رو ریت بازار گاه
بر وزنش دو گزینی شناسند	من غم که آن زورم از در براند
فروشت که دغم از روی من	مکه که دینار آسمان سوی من
بساکار منم ز بر زیشد	با منفس بی نوا سیر شد
در سیرت نیک مردان	
اگر نیلغتی و مردانه رو	یکی سیرت نیک مردان شو

برآمدش نیازی از جوام	بفرمود کوزه طهر با غلام
نشیدم که بر گشت از و در کار	با کردن شکر بر و در کار
عطار دقلم در ساسی نهاد	بزرگیش سر در تیاسی نهاد
نه بارش را کرد و نه بار گیر	شادان بر نه نشاندش جویر
مشغول صفت کیه و دست ناک	قشاندش قضا بر سر از خاک
برین ماجرا مدتی بر گشت	سرایای حاش در کو گشت
نوا کرد دل و دست و روس نهاد	علامش بدست کریمی شاد
جنان شاد بودی که سگین مال	بیدار سگین اشغه حال
رختی کشیدی قد مهاسست	تبا که یکی بر درش لطمه صفت
سرخش نو دکن مرد در مانده ر	بفرمود صاحب نظر بنده را
عیان کرده اشش بدیا جزار	خونزد یک بر درش رخوا جزار

که آتش که با جادو شکن شود	که پدق که ناگاه فسر بن شود
نصیحت شو مردم نیک بین	نباشد در وسع دل تم کین
خداوند خمن تر یان میکند	سر بر خفته چن سر کران میکند
تیر سکه نعت میکند ده	وزان بار غم بر دل این نهد
بار روزمند که اشق دخت	بساقاقه راه یوری کرت
دل زیر دستان بشکست	مباد که روزی شوی ریت
<p style="text-align: center;">ح ک ا</p>	
نباید در ویش راضف حال	بر شد روی خداوند مال
نه دنیا را دشت سیه دل نه دا	بروزد سربازی اریطه ما
دل سیل را جور او خون کرت	سرازم بر آورد و گفت آگفت
تو که ریش روی باری هست	مگر می ترسی ز تلخی خواست

خبر دایم پیر از حال مرد	که داو و رنجان او عفو کرد
الا که جفاکاری اندیش کن	و فاپش گیر و کرم پیش کن
کسی با کسی بنیویهی کم نکند	کجا کم شود خیر مایه کرم
کرم کن بر اکت بر آید نزد	جهان بان در خیر بر گشت
تقطار رنجش کردن ز کج	نه جو مانند قراطل از دست رخ
برد هر کسی بار در خورد زور	که انست بای ط پیش مور

حکایت

تو با خلق سهلی کن ای شکیخت	که فردا بیکر دقا بر تو سخت
که از باد در آید غامد اسیر	که افتاد کا ترا بود دستگیر
بازار فرمان مده و ردی	که باشد که اقد فرمان دی
جو تکلیس و جانت بود بر فرام	که زور رضعف در ویش عام

نه بندارت مال مردم خور	چپش امدت تا برسدان در
بجاکه مان ای مار تفس	تخوردم بحلیت کری مال
یکی ناتوان دیدم از بندش	حلاش ندیدم بجز بند خوش
ندیدم بزدیک را پیش بند	من اسوده و دیگری بای بند
نمردا خویش نمانی ببرد	زنی زندگانی که هاشم نزد
تس خفته زنده در زیر کل	بزار عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نکند دلاک	تس مرده دل کریم دجاک
حکایت	
یکی در پابان سگ نشسته	برون از رتق در جانش افت
کله دلو کرداں بند کشته	بوجل اندر بست دستاروش
نجدت میان بست و بارو	سکستوانا د محاب داد

یکی دست کرم بخیدی درم	که جدیت تان برندی درم
خشم اندرش قدر خیری نبود	و یکس بدشش پیشی نمود
بجنان بندی دست داد و عید	که ای سگ خان آزاد مرد
بداری جدی گفتار دش	و کرمی کزید همان برنش
و رانجا زندالی آمد که حسینه	وزین شهنشاهی داری کینه
جو خشک در باز دید افس	قرارش نهادند و نقش
جو باد صبا زان میان سیر کرد	به سیری که بادش سیدی نکرد
که قد عالی جو اغرد را	که حاصل کی سیم یامرد را
بهی رکی راه زندان گرفت	که مرغ افس رهش توان گرفت
شیدم که در حس خدی عاند	نه شوکت شست و نه فریاد خواند
زمانها سپاسد و شب بخت	برو بار سایه کند که گفت

زنی از ناامیدی سرانداخت پیش	همی گفت یا خود دل از فاقه ریش
که سلطان بدین روزه دالی خفاست	که افطار را و عید اطفال است
خورنده که نیشش بر آید ردت	به از صایع الدمر روزه برست
مسلم کسی را بود روزه داشت	که در مانده را دید مان داشت
و گرنه لازم که بخت دی	ز خود باز گری و هم خود خوری
حکایت	
یکی را کرم بود و فوت نبود	کنه افش بقدر مروت نبود
که نفع خدا و بدستی مباد	جو اغذ را شک دستی مباد
کسی را که محنت بلند او قد	مرادش کم اندر کمند او قد
جو سیلاب ریزان که در کومس	نیکر دمی در بلندی قرار
برش شد دستی دو جوی تو	کرای خوب و جام فرح سرشت

جو امر دگر راست خواهی گشت | کرم پشه شاه مردان علیست

حکایت

شیدم که پیری ز راه حجاز	به خط کردی دور گفت غاز
چنان کرم رو در طریق خدای	که خار نعیان بکندی ز جای
یکی ماثق اغوش آواز داد	کرای سبخت مبارک نهاد
منبدار اگر طاعت کرده	که تیرلی بدین خفرت آورده
با حسانی آسوده کرد دلی	به ارفا رکعت به تیرلی

حکایت

بهر منک سلطان چنین گفت زن	که قیرای مبارک در ررق زن
بروتا ز خوانت نصیبی دهمند	که فرزندان کانت بپشتی دزد
کنجها بود مطبوع امر و سرور	که سلطان شبنمیت روزه کرد

برندار جهان با خود اصحابی	فر و مایه ماند بکسرت بجای
ز رو نعمت اکنون بده گان	که بعد از تو پرون ز فرمان
بدینا تو ای که عقیبی خوی	بکور جان من و در حرمت خوری
مع کردن شو سر را و اساک	
بر اید وقتی زنی پیش روی	سر دیگر محزون ز تقال کوی
یازار کندم فو شان کرای	که این جو فو شان کندم غای
نه از شری که د خام مکس	سپک شمه رویش ندید تنگس
بدلاری ان مرد صاحب نیاز	زن گفت کاروشایی باز
مایید ما کلبه اینجا گرفت	نه مدی بود تع از و وا گرفت
ره سینه مردان از آوده سر	جو استاده دست افتاده سر
جیشای گانم که مرد دهنده	خویدار نیاز بے زر تقید

اگر تک دستی مرویش مار	و کریم داری پا و پیار
نهی دست در خوب رویان صبح	سکران صبح مردم نیز در صبح
و کر مرجه یا بکیف بر نهی	گفت وقت طاعت بماند تهی
کدایان سبغی تو سر کر قوی	کنند دزد و ترسم تو لا غشوی
جو مناع خیر این حکایت بگفت	غیرت جو اغر در اسر بگفت
بر آکنده دلگشت از آن گفتا و	باشفت و گفت ای بر آکنده کو
مراد سگای که پر منست	بدر گفت میراث چه منست
رایان بختیست که داشته	بجست مردند و بگذاشته
بدستم شهاد مال بدر	که بعد از من اشد بدست بهر
همان به که امروز مردم خورند	که فردا بس از من پنهان برند
خور و پوشش هم بخش و راحت	کنم می چه داری ز بدرک ن

یکی رفت و دنیا از وی یادگار	حلف بود صاحب دل و سوار
نه چون همسکان دست بر زر گرفت	چون ازادگان دست از زر گرفت
ز درویش عالی مانی برش	مسافر همان سراسر ایادرش
دل خویش و پیکانه فرسند کرد	نه بخود در بیم و زربند کرد
سلامت گشایش ای باد دست	پیکره ریختن کن هر چه دست
بسیار توان حرم انداختن	پیکره نه مردی بود خوشتن
چو در شکستی نداری شکست	کنندار وقت فراج حسیب
حکایت	
بدشرف خوش گفت بانوی ده	که روز نوا بر گنجختی نه
همه وقت بردارند سبوی	که پوخته در ده روان نیست حوی
میتوان اخوت یافتن	بر رخ شیر بتافتن

سبیدگان در بزرگی رسند	ز باند کانت چاند سیند
شسته رشادی جو کل شکست	بخدیده و در روی درویش
من اکس نم گزور و چشم	ز چارگان روی در کم شرم
تو با من از سربینه خوشتر	که ناسارکاری کنی در پشت
من امر و کر دم در صبح باز	تو فردا کن در برویم فرزند
فین راه که بغلی پیش کبر	شرف بایدت دست دروش کبر
بر از شایح طوبی کسی بر نشت	که ام و ز تخم بزرگی نکشت
رازاده خوبان سادیت بجوی	بجوکان خدمت توان برد
تراکی بود چون حیراع التنا	که از خود بری بگو قدیل ازنا
وجودی دهد روشیای عجم	که سوریش درین باشد جوشع

حکایت

در ایند باغ افغان در بشت	من ارکور سر نیکم هست
بشت برین ملک و مادی است	که بند غم آن روز در بای است
هم عمر ازین حب دیدی	که در اخوت سر حمت کشتی
اگر صلح اینجا بدیوار باغ	باید یکوشش بدرم دماغ
جو مرد این سخن گفت و صفاست	و که بودن اینجا مصلح ندید
دی رفت با خیمه آفتاب	رجم حقایق فروشت حوا
روانم دو کس را فرساد و خوانند	پیت شست و بخدمت نشاند
بایشان یارید باران جود	فروشتشان کرد دل را و جود
بس از رخ سر ما و باران و سیل	شستند تا با باران جیل
کنایان چاره شب کرده روز	موی کمان جا بر عود سوز
یکی گفت ازین ملک را تان	سکرای حلقه در گوش حکمت جهان

کسان مرد راه خدا بوده اند	که برخاستن تیر ملا بوده اند
زبون باش با پوست درند	که صاحب دلان بارشوخانند
کرار خاک مردان سبویی کنند	بسنگ ملامت و را بشکنند

حکایت ملک صالح و ادا دینش

ملک صالح از بادشاهان شام	برون آمد می سجده با غلام
بکشتی در اطراف بازار و کوی	برسم عزب نیمه رسته روی
که صاحب نظر بود و در و سست	همین کن دو دارد ملک صالح او
دو درویش در مسجدی خفته یافت	بریشان دل و خاطر اشقیافت
شب سردشان دید نابرده هوا	حور بانامل کمان آفتاب
بار بار میگفت باد بکرس	که هم روز محشر بود داور
کرین بادشاهان کردند از	که در لعل و شیشه و ماکام و راز

شربت بود سیرت خوش گفت	تخوایم درین وضعت ایش گفت
به پند من دیده عیب جوی	فرو گفت ازین شیوه نادیده
جمع دارد آت آب و روی کسی	یکی کرده لباس رویی بسی
بیرزد فپی که او رو گفت	بدی در قیاس من کرد گفت
وجود نیازد و در نیم نداد	یکی تیره اکلند و در ره قناد
همی در سوزی معلوی من	تورداشتی و آمدی سومی
سر سهل منت ازین صعبه کو بگوی	بجیدید صاحب دل شک جوی
از آنکه من دایم این صفت	نموزانج گفت از بدم کست
من از خود یقین می شناسم کست	ز روی کمان بر من اینها کست
کجا داند عیب شما دسال	وی امسال پوشت با ما وصال
ندانم بحر عالم العیب من	به از من کس اندر جهان عیب من

که چون کبریا نو بدل بر نهد	و که صیدی اشد جو سگ بر
موی مسجد آورد و کان رسید	که در خانه کمر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردان رتد	ولی جامه مردم اینان کنند
سپید و سیاه باره بر خست	سالوس و بنیان زرا خست
زهی جو فروشان کندم غای	جهان کرد شبکو که فرم کدای
پیش در عبادت که پیرند و	که در قصص و حاتم جوامد و
عصار حکیم اند بسیار خوار	بطاهر خفین زرد روی و تزار
نه بر نیز کارونه و انشورند	همین بس که دینا دین میخورند
عبای بلکار در تن کنند	بدخل حبش جابه زن کنند
رنت ز پنی در ایشان اثر	که خواب پیشین و مان سحر
سکمتا سر آکنده ارتقو شست	خوز میل در یوزره مقادرسند

که شتوانی ارپتواری عنود	جای خین کس ماید شنود
بشکرا نه بار ضعیفان بکوشش	جو خود را قوی حال پنی خوش
پیری واسعت میرد جو جسم	اگر خود عین صورتی و طلسم
به سیک نامی خوری لاجرم	و که بدروانی درخت کرم
که کور معروف موقوف نیست	به پنی که در کرخ موقوف است
بداند که شمت حکم اندر است	نکه کند مر شمت برست
حکایت	
نبودان زمان در میان صلی	طع بر دستو خ صاحب دل
که ز بر قشاندی رویش خاک	که نبد و دشش تهی بود پاک
که میدن اغا که دشش کوی	بران تاخت خواند حیره روی
ملیکان درنده صوف پوش	که زنها را زین کج دمان خوش

بروزین بس کوسه خویشی که	کراتی کنج های دیگر بمیر
کنوی و در حلت یحیی خودست	ولی بایدان نیک مردی بدست
سر سفل را کرد و باش منه	سر مردم از ار بر سگ به
مکن بایدان نیک از نیک بخت	سکه در سوره نادان شناند درخت
سکویم مراعات مردم مکن	سکه پیش نامر و مان کم مکن
ما خلاق نری مکن با درشت	سکه سگ را تا نلذون کر شست
کرا نفاق خواهی سگ خوشنما	سپرت به از مردم نه سباسب
هر فاع رحمت مکن خیرین	جو کردی مکافات به بیخ کوس
دیدم چمن چ بروج کس	مکن رحمت ای دوست به چکس
نخبدید و گفت ای دلارام	بریشان شورین بریشان کر
کرا ز ناخوسی کرد برین خوش	مرا ناخوش از وی خوش آمد بکوش

ز فریاد و ناله نخت و بقر	که قند از خلق راه کریز
ز دیار مردم در آن بقع کس	همان ناتوان بود معروف و پس
شنیدم که شبها ز خدمت	جوم در آن میان بست و کرد آنچه
شبی بر سرش لشکر آورد و خوا	که چند آورد و دنا شقه تاب
پیکدم که شبهاش خشن گرفت	مسافر را کنده کش گرفت
که لغت برین نسل باباک باد	که این جلد موس و زرقه باد
بلند افتاد آن مایه موش	فرپنده بار سانی فروش
بداندلت ابنا فی احوال است	که پچاره دیده بر غم نیست
تخمهای سکه عوفی گفت	که یکدم و افاق از وی نخت
فرو خورد شرح این مدتی اکرم	شنیدند بوشیده رویا هم
یکی گفت موقوف را در نعت	شنیدی که درویش نالان

وگر خود شیر ارمت سر مسیح	سمرانت اگر راست خواهی مسیح
شید این نغمه در دینکونند	بجذید کای یاز فسخ نند
بدست این بر طبع و خویش	مراز و طبیعت شود خوی بند
جوز و کرده باشم تحمل بسی	تو ام فبا بردن از سر کس
تحمل جوز مرث نماید تحت	ول شند کرد و جو در طبع شست

حکایت معروف کرخی

کسی گفت مودف کرخی کجاست	که شهاد مود و قیاس تحت
شیدم که مغانش آمد یکی	ز پهاریش تا برک اندکی
شب آنجا می کند و باش نند	روان بماند میکرد و باش نند
نه خوابش کرخی شبان بقیس	زاره دست و یاد او خواب کس
نهادی بر تیان و طبعی در	بمیرد و خلقی کجاست کجاست

حکایت

یذر کی نمر مندا فاق بود	علامش نکو میده اخلاق بود
ازین حوتی موی کالیده	بدی سر که در روی لیده
جو لبانش آلوده دندان	کر و برده از زشت رویان شهر
مدش بروی ب چشم سیل	دو بیدی زبوی پار لیس
کره وقت بخت برابر و ردی	جو بختی با خوب زانو ردی
دوام بنان خوردش نشست	و کر مدی آتش ندادی بدست
کسی خار و خس در ره انداختی	کسی مایه ن در بر انداختی
کسی گفت این بنده بفصل	جو خواهی حبیب یا نمر با جمال
نیز رد و جودی بدین ناخوشی	کر و رخش بیدی و بارش کشتی
منت بنده خوب نیکو سیر	بدست ارمات او بی سیر

شینه این سخن مرد با کبر خوی	بدین گفت ازین نوع دیگر مگوی
درد مست نادان کریان مرد	که باشد بجای سگالده نبرد
ز شیر عاقل تر پید کرد	زند در کریان نادان مست

حکایت

سکای جوانشین کردید	بخشی که ز سرش ز دندان کلید
شبان ز درد پچاره خواشینید	خیل اندرش دشری بود خورد
بدر را جفا کرد و شدی نمود	که افوت را تیر دندان نبود
بسار گریه مرد بر آکنده رو	بجذید گای بایک دل فروز
هر اگر به هم سلطت بودیش	در نفع اندم کام و دندان خوش
محالست اگر تنع بر سر خورم	که دندان یای سک اندر برم
توان کرد با ناکسان بدر	و یکین نماید ز مردم سکی

جو عاصی ریش کرده روی از عهد	جو ابروی زندانیان رو رعید
ریش کت بازی گمان شوی را	عسل تلج باشد ریش روی را
بدون رخ بر دم دران خوشی رشت	که اخلاق یکتا بدست آشت
بر و اب کرم از لب جوی خور	نه جلاب سر دز ریش روی خور
حرامت بودن آن کس شید	که چون نوه ابرو بهم در شید
مکن خواب بر خویش کا سخت	که بدخوی باشد مکنو سار سخت
کز فم که سیم و زرت نپسیت	جو سعدی زبان فوشت نپسیت
حکایت	
شیدیم که فرزانه می بست	کر بیان کر قش می کند هست
آران تیره دل مرد صافی درون	قفا خورد و سر بر کند ارگون
یکی کشتن فرمودی تو تیر	تخل در نیست از بی تمیز

با خلاق با هم که مینوی بسیار	اگر ز دست و کمر و قوت
شیرین زبانی توان بر دگوشی	که پوسته تلخی بد بند روی
نو شیرین زبانی رسد یگانه	ریش روی را کوخستی میر
شکر خنده آیین می فروخت	که دلم از سریش می بوخت
باقی میان بسته چون شکر	بروشتری از کس پشته
که از زمره بود آشتی و لعل	بخوردندی از دست او چون عسل
که آنی طعنه کرد در کار او	خند بدیدر روز بازار او
که روز شد که گیتی دوان	عسل بر سر و سر که بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس	که گشت از پیش و پس
شب که جو تقدش نماید بد	بد شک روی که گشت

دگر که بر بط کفستی ست	فقا خور دی ردست مردم خود
و گرفتگی جنب بر دی مدوش	بالمیدی و ارجو بطور کوش
جواز اسرار که و نداشت	جو پیران کج عبادت نشت
بدر بار ما گفته بودش بول	که شایسته رو باش و با کیره
جغای بدر برد و زندان و بند	جنان سودمندش باید که بند
کشتخت کشتی سخن کوی سهل	که پرو کن از سر جوانی و جمل
خیال و غورش بران داشتی	که درویش رازنده نمک داشتی
بهر فکند شیرخان رجب	بیدار دار تع بران یکن
بزمی ز دشمن توان کد بست	جو باد و منت نخی کنی دشمن او
جوسندان کسی نخت روی کرده	که خالیک یاد پ بر سر نخورد
مشمع در شکی من با هر	جو پیری که شکی کند ست کیر

نبود از ندیمان کردن سراز	بجز بد کسی اینجا کسی دیده یاز
دف و جنگ با یکدگر سازگار	برآورده ز ریر آرمیان نازار
بفرمود در غم شکستند خود	مبدل شد اعشیش صافی بدرود
سکستند جنگ و شکستند رو	بدر کرد کوینده از سر سرود
نمیچانه در سنگ بودن زنده	سکد و راشاد نه و کردن زنده
روان غم و جنگ او فاده بکون	کو گهی شده بر بطشت نه خون
ثم استن غم نه ماه بود	دران قبه دشر پیداخت رو
سکتم با نغش در پیدند مشک	قدح را بر و قمع حوین بر شک
بفرمود تا سنگ صحن سرای	سکندند و کردند نو باز جای
که گلگون غم یا قوت فام	شبنم می شد ز روی خام
عجب نیست با و عکس شد حرا	که خورد اندران روز خندان سرا



یکی غایب از خود یکی میمست
 رستی را ورده مطرب خوش
 یکی شو کویان صراحتی بد
 رویک سوا و راستی گوش



حریفان خواب از می لعل رنگ
 سرفاقی از خواب از بر جویند

شید این سخن پیر سرخ نهاد	درستی و در آتش نهاد
زرقاد در دست افسار کوی	برون رفت از اینجا جوی زرقاد
یکی گفت شیخ این ندای کسیت	برو که میرد نباید کسیت
کدای که بر شیر نر زین تند	ابو زید را سب فرین تند
باشعفت عابد که خاموش باش	نومر در بان نیستی کوش باش
اگر راست بود آنچه بنداشتم	ز خلوا برویش سکه داشتم
بدوینک را بدل کن سیم	که این کسب خیر نتوان دفع
خدا کند در محبت عادلان	پاموزد اخلاق صاحب دلان
سکرت عقل و راست و تدبیر و هو	بغوت کنی بنده سعدی بگوش
که اقلب درین شیوه دارد تعال	در چشم زلف و بنا گوش و خال

حکایت

سروش را مدار کرد کار حیل	بهت ملامت کنن کای حیل
منش داده صد سال روری و	توقوت کر قتی از و یک زمان
<p>حکایت عابد با سالوش خجستم</p>	
زبان دانی ادب صاحب دل	که محکم فرو مانده ام در کلی
یکی سغه را ده درم نیست	که داکمی از و بر دلم نیست
بمشتب بریشان شدار حال من	مهر روز چون سایه دنبال من
بگردان تنهای خاطر بشی	دلم را درون خون و در خانه
خدایش مکر تا ز مادر براد	جو این ده درم چیزی دیکه داد
ندانسته از دقت دین الف	تخوانده بخ نام لم یعرف
خو را ز کوه بیکور سر برزد	که ان قلبان خاز را دزد
در اندیشه ام تا که احم کریم	از ان سکه دل ست کیر دپیم

بدلدارش مر جایی گفت	برسم کرمان صدای گفت
که چشمهای مرا مردمان	یکی مرد می کن زبان و نمک
نعم گفت و بر دست و بر دستم	که نهت خلش علی السلام
رقیعان مهان سرای خلیل	نهرت نشاندند را می دلیس
بفرمود ترتیب کردند خوان	ششده بر مرطاف محنان
جو بسم الله اعان کرد و جمع	نیامد رپرش حدیثی لیسع
خین گفتش آن پردینه روز	جو پیران علی نیت صدق و سوز
نه طست و قوی که روزی خواند	که نام خداوند روزی برند
کشتا یکرم طریقی بدست	که نشیدم از پیرادرست
بدانت پیغمبر مینک فال	که کبریت پرتنه بوده حال
جوار می که براندش جو پیکانه	که مسکه بود پیشان کان پلید

شما توانی رحمت بری	سر رحمت بر نعت حور رحمت بری
جوانم کردی شو خود بر	سر من سرورم دیگران زبردست
اگر تع دورش انداخت	نه تحمیر دورش انداخت
چو پنی دعا کوی دولت هزار	خداوند را شکر نعمت کردار
سر چشمه ار تو دارند مردم بسی	نه تو چشمه داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سرور	غلط گفتم اخلاق سمیران

حکایت ابراهیم خلیل علیه السلام

شیمم که یک شقه این پیل	نیامده ایمان سرای خلیل
ز خنده خویی خوردی بکاه	مگر بی نوایی در آید ز راه
برون رفت و مر جای می بکاه	بر اطراف وادی مکه کرد دید
نتهایکی در پیا بان جوید	سرو خوش کرده پری نفید

بخواستن خان دید صد محمد

یکی خاری می کشی بکند



که از رخ در من به کلک رسد

همی گفت و در روضه می چید

اگر بر وجودم نشستی کس	برشان شدی خاطر جدس
سنگون که بندهم زندان ای	ز بخت کس از دو عالم صبی
مرا باشد از درد طفلان خبر	که در طفلی از سر برقم بدر
حکایت	
کره بر سر مرد احسان	که این شید در قنوت وان کردن
که علم و ادب می دوشد بنان	زبان می کند در نقش بر دان
و لیکن توستان که صاحب د	از ازاران ووشان رغبت خود

زیر کی رساند بخت حاج چو پست	سر ترسد که محتاج کرد دین
بحال دل خستگان در نگر	سر روزی دل خست باشد مگر
درون فرو ماندگان شاد کن	زور فرو ماندگی یاد کن
بخواننده بر در و یکدان	بشکرانه خواننده ز در مران

کشتار اندر فواخت بتم و رحمت جلاله

بدر مرده را سایه سر کن	بخارش شپیان و حاکمین
ندانم بودش فرو مانده	بود ناز به لی رخ هر که خست
خوینیتی سر افکنده پیش	ده بود سر روی فرزند خویش
تیم ار بکرید که عرش عظم	بکرید می جوین بکرید تقسیم
اگر سایه خود برفت از سرش	تو در سایه خوشین روشش
من آنکه ستر تا جور داشتم	سر بر کنار بدر داشتم

کسی بسد آسوده در زیر گل	که حسبندار و مردم آسوده دل
نعم خویش در زندگی جور که خوش	بمرده بردار و دار و عرض خویش
ز رو نعمت اکنون بدگانتست	که بعد از تو پروان ز فرمانتست
خواهی که باسی بر آکنده دل	بر آکنده گداز خاطر مهل
بریشان کن امر و زنجیر حبست	که فردا کلیدش در دستت
تو با خود میر تو نشه خویشتن	که شمعت نیاید ز فرزند و زن
کسی کوی دولت ز دنیا برد	که با خود نصیبی بقعا برد
نعم خواگی چون از گشت من	تکار در کس اندر جهان شبت من
مکن بر کف دست نه مر جفت	که فردا بدندان بری لبت
پوشیدن تیر و ویش کوش	که تیر خدایت بود برده پوش
مگردان غریب از دست نصیب	بباد آگه کردی بدر ما غریب

دخیمه گویند ما غیب داشت	سکندر که بر شرقین جود داشت
بران رای و دانش مایه گزینست	اگر بخت تو داد که غم تو هست
که عالم زیر پیکش اورد	که کم کنی که بر خاشاکین اوری
به حاجت بندی و کردن کشی	جو کاری براید بطف و خوشی
دل در دمنده بر آو ز بند	تخواهی که باشد دلت در دمنده
بر عمت از ناتوانان بخواه	بیا ز توانا باشد پناه
نه بار روی مری به اندیکار	دعای صیغان اسدوار
اگر بر فریدون ز دانه پشید	مران کاسعانت بدروشین

باب دوم در احوال

که معنی مانده صورت بجای	اگر نوشندی معنی کرای
بصورت در شمس معنی نبود	اگر او دانش جود و تقوی نبود

که پدید همه خلق را کیست پر	که دارد دانش شوح در کیست در
و را تا توانی بخدمت یکم	سبای که عاصی شود در امیر
ترا هم نداند ز روی قیاس	ندانست سالار خود را بسیار
که بکشان نهان برو بر کمار	بسو کند و عهد استوارش مدار
که بجل که دیگر پیش باز	تا امر و زار را بمان کن در از
رعیت بسان ترازوی بار	جو اقلیم دشمن بجنب و حصار
بر اندام از دماغش دمار	اگر بار گویند در کارزار
در شهر بروی دشمن بربند	و که شد یا نزار سالی کردند
که انباز دشمن بشهر است	که دشمن تیغ زن بر دست
مصلح بنده از و زیت پیش	تندیر بجنب بدادیش کوش
که با سوسنم کاسه دیدم بی	منه در میان راز با سر کس

که اشد کرین نامه هم سروری	بماند که قمار در جنبه ری
اگر کشتی آن شدی خویش را	نه پپی در بندی خویش را
ترسد که دور ازش شدی کند	که بر بنیدیان زور مندی کند
که خود بوده باشد بنیدی اسیر	کسی بنیدیا را بود دستیکه
اگر سر نهد بر خطت سروری	جو نیکیش بداری کند دیگری
اگر قیوه ده دل به ست آوری	از آن به که صدره شیون بری

حکایت اندر حد کردن از دشمنان

اگر خویش دشمن بود دوستدار	رلبیش این مشو زینهار
که کرد در و نش کین نورش	جو یاد اندش مهر و چوند خویش
بدادش را فقط شیرین مین	که ممکن بود زمر در استپین
کسی جان را سپید دشمن نبسرد	که هر دوستان را بدشمن سپرد

یکی را بزد یک متغول دار	دگر را بر اور رنوش مار
اگر دشمنی پیش گیر دستینه	لشکر تدیر خوش بریز
برود وستی گیر با دشمنش	که زندان شود پیر من برش
جو در لشکر دشمن اشد خلاف	تو بکدر دشمن خود در علا
جو که کان بسند بر هم کردند	براساید اندر میان کوه سفید
جو دشمن بدشمن بود مشتعل	تو باد و ست نبشین مار دم
گفتار اندر ملاطفت دشمنان در کار اندیشی	
جو تمسیر سکار برداشتی	که دار بنان ره آشتی
که لشکر شگوفان تنوشش	نمان صبح حشده و پیدامها
دل در دامن نمانی یجوی	که باشد که در بایت اشد کوی
جو سالاری از دشمن اشد بخت	که بختش برش کرد مایه بخت

نه دست دشمن در باب	تو دشمن ساقی و اواز جنگ
ببا اهل دولت یار نشست	سکه دشمن رشقی یاری بست
نکوم ز ترس بدادش ترس	سکه در حالت صلح ایش ترس
ببا کوبر و زایت صلح خواند	جوشید بد بد در سر خه راند
رش زره عهده مرد اوران	سکه بتر بود خوابگاه زمان
نخچه درون مردمش زن	برمنه کسب بدو در خانه زن
ساید نهان خاک را ساخن	سکه دشمن نهان آورد تا سخن
خدر کار مردان کار است	یک بند روین شک است

کهار اندر دفع دشمن رای و تدبیر

میان دو بدخواه کوباه دست	نه قدر انگی باشد این شست
سکه که مرد و بانم کالندار	شود دست کوتاه ایشان دراز

اگر چون زمان هست خواهی گریز	مرواب مردان جنگی مرید
سواری که نبود در جنگ ثبت	نه خود را که نام او را نه گشت
ساعت نیاید مگر زان دیار	که اشد در حلقه کارزار
دوم خنجر هم نه زبانه زبان	بکشید در قلب میجان
که شایدش رقص از پیش تر	برادر یک کال دشمن آید
جو پنی که یاران نباشند یار	نرمیت رسان غنیمت شمار

در ترتیب سرطایفه

دوش برورای شاه کوشک	یکی اهل زرم و دوم اهل رای
ز نام او را نگوی دولت مند	که دانا و شیر زن پرورند
سر اکتو قلم را نور زید و تیغ	برو که میرد نکویی دریغ
قلم زن کند دار و شیرین	بمطرب که مردی نیاید زن

و راوبای جنب آورد در رکاب	نخواهد بخت برآورد و حساب
تو هم جنب را باش چون کیه خواست	که بایک در هر بانی خطاست
جو با سغده کوی لطف و خوشی	فزون کردش کردن کشتی
جو دشمن بخواند آید ز در	ناید که بر جانش جویی دگر
جو زهار خواهد کرم پیش کن	بیخای و ز مکر اندیشه کن
ز تندی پسر کن به مکر د	که کار آرموده بود سال خورد
دارند پادروپن ز برای	جوانان بد پیر و پیران برای
پدیش در قلب می تو	به دانی که ترا به باشد ظفر
جو پی که لشکر زعم دست داد	تبهاده جان شیرین یار

حکایت

خوش گفت که کین بنورند خوش	جو قربان سکار بر لب ویش
---------------------------	-------------------------

جو شنوان عدو را بقهر شکست	بنیعت یابد در قسبت
که اندیش باشد خصمت کند	و او را با حسان ربا نشیند
عدو را بفروست توان که دوست	بس او را مرا عاب جان کند
خز کن ریکا رکا که کس	که از قطره سیلاب دیدم سی
من تا توانی برابر و کره	که دشمن اگر بزبون دوست
بود دشمن تازه و دوست	کسی کس بود دشمن از دوست
من با سباهی ز خود پیشتر	که شنوان زد اگشت بیشتر
و که ز تو توان تری در برد	نه مردیت با ما توان روز کرد
اگر سیل زوری و کز خند	بر دیک من صلح بهتر رنج
بودت از همه حقی در گسست	حلاکت بردن شمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو و سر سچ	و که رنج جوید غنای سچ

دل مرد حق کوی از انجا سوست	تیرا عادت ای باشد حق روست
نکین حلقی دارد ای شکیب	که در موم کرد بید بسخت
عجب نیست که ظالم از میان	برجهد که در دنت و من بسان
نه تو بسان می مضاف و داد	که حفظ خدا بسان تو باد
ز اینست منت ز روی قیاس	خدا و نذر امن و قصل و بسان
که در ت عت شد	نه چون دیگران معطل گشت
کیمس پیدان گوشش درند	ولی کوی بخشش ز کس بر بند
تو حاصل نکردی بکوشش	خدا در تو خوی هشتی شست
دل روشن و وقت مجموع باد	قدم ثابت و بایه م فوع باد
جہات خوش و قیمت بر صواب	عبادت قبول و دعا بختاب
حق ما آید بد سپر کار	مدارای دشمن به از کارزار

یکی را که دیدی تو در جنگ شبت	بکش چون عدو در صفش گشت
مخت به از مرگ شمشیر زن	که روز غایت باید جو زن
حکایت کتد از جفا گتری	که فرمان دمی داشت بر کشوری
در ایام او روزم دم جو شام	شب از پی او جواب مردم ام
مردور یگان از و در بلا	شب با کجا زان از و در بلا
کردی بر شمع آن روز کار	زدست تکرار کشید زار
که ای پیردانی و خده رای	بگوی این خوان از ابرس ارضای
بشما دروغ ایدم نام دوست	که هر سخن خور پیغام است
کسی را که پنی ز حق بر کران	مذ باری ای فواج حق در میان
در لغت با سعه کفش علوم	که ضایع شود شمع در شوره لوم
جو در وی نگیرد عدو داندت	رنج بیکان و برنجاندت

برای جهان دیدگان کار کن	که صید از مودت کرک کمن
نترسل جوانان شمشیر زن	خدر کن ز پیران سیار فن
جوانان شیر افکن بیل گیر	ندانند دستان رو با هیبر
خودمند باشد جهان دیده مرد	که بسیار کرم از مودت و سر د
جوانان شایسته بخت و در	رکشای پیران نه بچند سر
کرت مملکت باید ار است	مده کار فطیم بنو حوا است
سبه را کمن پیش کشش جو کسی	که در جنگها بوده باشد بسی
شاید سک صید روی ابلهک	ز روبه زند شیر نادیده جنگ
جو برورده باشد بر درنگا	بترسد جو پیش آیدش کارزار
مکتبی و بخیر و امان کوی	دلاور شود مرا نه کوی
دو مردش شایسته بر تبت	بودش زند کودکی بز زمین

کز بار کرد دل نند بر ملاک	نذار در پیکار یا هیچ باک
سبای در سود کی خوش بدار	که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی پیوست	نه آنکه که دشمن فرو گوشت کوس
سبای که کارش نباشد پیرک	جو دل نند روز میا بمرک
نواحی ملک اگر کف بد سکال	مشکر کند دار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست مر	جو لشکر دل آسوده باشند و فر
بهای سرخوشتن منهورند	نه انصاف باشد سرخوشتی بر بند
جو دارند کج از سپاهی دریغ	در نوع ایدش دست بردن تیغ
هم مدی کند در صف کارزار	جو دشمنش نباشد و کارزار

کلیات

پیکار دشمن دیران نیست	نبردان بناور دشمنان نیست
-----------------------	--------------------------

توب تیره نج سوار از کین	جو با نصیبیت بدر زمین
جو خواهی بریدن شب راه ما	حذر کن تخت از کین گاه ما
میان دو لشکر جو یکدوزه راه	ماند بزخم حشیمه بر جایگاه
کرا و پیش دستی کند غم مدار	و را فریاد است تنوشس رمار
ندانی که دشمن جو یکدوزه را	سرخس زور ماندش غانده
جو دشمن فکندی پکن علم	که بارش باید جواحت بهم
بسی در قهای هر میت مان	
بدینال عارت زاید سباه	که خالی ماند بس شست شاه
به را کنبانی ششیر یار	بسی تیر از جنب در کارزار

حکایت

دلاور که باری تنور نمود	میاید بقدر شش اندر فرود
-------------------------	-------------------------

سمان لحط کین طاشش روی داد	غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
سکراتی نفس بی رای ند پر و شو	سکبتش با تیر خور خود رکش
اگر بنده بار بر سر برد	دگر سر با وج فلک بر برد
در آن دم که حاشش کز کون شود	بر کز از سرش مرد و پرو ن رود
غم و شادمانی ماند و یک	جای عمل ماند و نام نیک
سرم بای دارد بد سیم تحت	بد که تو این ماند ای سخت
مکن تیکه بر ملک و جاه و شهم	سرم پیش از تو بود منت بعد از تو هم
ز راقان جو دنیا خواهی گذاشت	که سعدی در افسانه چون ز زندا

حکایت

اگر بر سناری بر سنن بکوش	و کرد در میان کین دشمن بکوش
و کرد خود نزاری و دشمن دوست	بوشب شد در اقلیم دشمن ما

سکه از دیدن عیش شیرین خلق	فرو می شدی با بخش بخلق
سکه اشعه از کار بگریستی	سکه کس دید ازین تلخ ترستی
سکه انان شدند و مرغ و	مراروی نان می نه پند تره
سکه انصاف برسی نه بگوشتن این	بر من نه من و کبره را بوستین
چه بودی که بایم درین کار کل	کلیغی فرو رفتی از کام دل
سکه روز کاری موس راند می	ز خود کرد محنت بیفشاند می
شیدم که روزی زمین می سکا	عظام رخندان بوسیده یافت
بجاش اندر شش عهد بسته	سکه نای دندان فروخت
دنان بی زبان بیکیقت و از	سکه ای خوابه بایی توایی نیاز
نه امنیت حال دهن زیر کل	شکه خورده انکار با خون دل
غم از کردش روز کاران	سکه بی مایی بگذرد روز کار

وگر بتر آید خداوند زور	نه رزش کند عاقبت خاک کور
نمود دلشک روی از جفا	که پروان گدازد شش زبان از جفا
خس گفت مرد حقایق شناس	که بینم که گشای ندارم سباسب
من از بی ربانی ندارم غم	که دلم که ناکه داند معی
اگر بی نوایی برم ورستم	که م عاقبت خیر باشد به غم
عوسی بود نوبت مهلت	که تن کین روزی بود تمهلت

حکایت روز از مای شکست

یکی شست زن بخت روزی هفت	نه اسباب شامش مهیا نه جا
ز جور سگم گل کشیدی شبت	که روزی محالست خوردن لشت
مدام از بریشانی روز کار	دش بر حرمتش سگوار
سگمش جنب با عالم خیره کش	که ارجت شوریده رویش ترش

ماندم که در خفیه این را گفت

نخندید که طعن پیوده بود

غلامی بدوشش برد این پیام

مرا بار غم بردل ریشست

یک دسب گیری گهی حسرم

گو کلام رانی بوجام کار

بدروازه مرک جون در شدم

منه دل بدین دولت پنج روز

نه پیش از تو پیش از تواندو

بخان ری که در کت تحسین کند

بناید برسم بداین نهاد

حکایت بکوش ملک باز گفت

ندانم که خواهد درین حس مرد

کجاست کجاست و بکوا ای غلام

که دنیا مین یک نفس شست

یک سر بری در دل اید غم

در کس فرو مانده کار و بار

چیک شقه باجم برابر شدم

بدود دل خلق خود را مسوز

به پیدا کردن جهان سو خشد

جو مردی نه بر کو قفسیر کند

که کو کویند لغت بران کن نهاد

هر کس که عینت نکو میدیش	نبردانی از جا بلی عین خوشیش
مکوشد شیرین سکر فایق است	کسی را که یاق است
به خوشش گفت یکدور دارو درویش	شفا بایت داروی تلخ نوش
جو شیرینی بایت سودمند	ز سعدی ستان داروی تلخ
سروین معرفت حیت	شبه عمارت بر محبت
<p>حکایت درویش صالح و پادشاه پداوگر</p>	
شیدم که اریک مدد قیفر	دل از زده شد بادشاهی کپیر
مگر بزر باش حق رفته بود	بکردن کشتی بروی اشقه بود
برندان فرستادش از بارگاه	که زور از مایت باز روی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت	بطلال نبود این محس کشت گفت
رسانیدن امر حق طاعت غنست	رزندان شرم کر یک غنست

شب خلوتان لعبت حور را	سکرتش در اعوشش ماهون ندا
سکرت اش چشم در وی عظیم	سرش خواست کردن حورادوم
باروی عابد و پیش صباب	
بختا سر اینک شمشیریز	پیداز و با مکن خفت و خیر
سکفت ارکشی ورش کافی سرم	زبوی دمانت برنج اندرم
کشده تع پکار و تیر ستم	پیکار بوی دمن دم بدم
شد این سخن سرور سنجخت	باشده گشت و برنجید سخت
دش کرد در حال زور بگشت	دوا کرد و خوش بوی جون عجب
بری جده را شمشین کرد و دو	سر این عیب من گفت یار من
تبر دمن انمسن مکنو خواهست	سر کوید فلان خار در راهست
بکم راه کفش مکنو میرد	بخای تمام است و جرم قوی

کیسی حکایت شد این دستان	رو بخت اربل رستان
پامو زاری از عاقبتان خوی	ز حدانک ارعاف عیب خوی
ز دشمن شو سیرت خود که دوست	مرا بجز ارتو پند بخت کس کسوت
و بالست دادن بر جور قد	که داروی قدش بود سودمند
رشر روی تهر کند سرش	که یازان خوش طبع سیرش
ازین نصیحت نکوید کست	و که غافل یک اشارت است

حکایت مامون با کینه

بود در خلافت با مامون رسید	یکی ماه پیکر کینه ک خرید
یخدا قابی تن کلبنه	بعقل خود مند بازی کنی
نخن غریزان فرو برده	سر اکشتها کرده غائب
	که قوس قزح بود بر آفتاب

نماند ستمکار بدر روز کار	بماند بر ولعتت باید ار
ترا جاره بندست اگر بشوی	وگر شنوی خود شیمان شوی
بدان کی ستوده شود بادشا	سر حلقش تسایند در بارگاه
به سودا فرین بر سر انجن	بس خرد توین کنان پرزن
همی گفت و تمسیر بالای سر	بسر کرده جان پیش تیر قدر
نپینی که چون کارد بر سر بود	قلم رار بانس روان تر بود
ترا غفلت متی آمد هوشت	بکوشش در وقت فرج شش
کرین پر دست عقوبت بدار	یکمی شسته گیر از هزاران هزار
ز هاش سودای در سر نماند	با که نفعواستین بر فشانند
بدستان خود بندار و برگرفت	سرش یوسید و در برگرفت
بر کیس خشیید و فرمان دهی	شاح امیدش بر آمد بهی

نبردگان ششده و خان خوان شدند	نخوردند و مجلس پیاپی شدند
جوشور و طرب در نهاد آمد	زدتغان دوشینه یاد آمد
بفرمود جشده و سخت	نخواری فکندند در بامی کج
یه دل بر امیخت شیشه تر	ندانست چاره راه گریز
بر آورد سزار دلیری گفت	نشد شب کور در خفت
رشته منت کفتم ای شه یار	که برشته تخت بدر و ز کار
جواشم بر من کرختی و بس	منت پیش کفتم همه خلق بس
جو پدا کردی توقع مدار	که نامت یسکی رود در دیار
وراید و نمک دشوارت آمد سخن	که هر چه دشوارت آید بکن
ترا جاره از ظلم برکش است	نی پیاره بل که کشتن است
بمن رخ روزد که مانده گیر	

شبان جلد شیند و چهری گفت	میتاسب و سر بر نذر بخت
شب به بیداری آخر گرفت	رنود او اندیشه خواش گرفت
جو او را مرغ حاکوش کرد	بر نیانی شب فراموش کرد
سوران شب می تا شد	حاکوب اسب شن حشد
بر آن عرصه بر لب دیدند و شا	پیاده دویدند کیسه سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین	جو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی کشت از دوستان قدیم	که شب صاحبش بود و روشندلیم
عبت به ترک نهادند دوش	که ماران چشم آرید و نه گوش
شبته یارست کردن حدی	که بروی جاند رخت چپ
هم امته سر بردش برش	فرگفت بنان بکوشش
کسم بای مرغی نیاوردش	ول دست هرفت زانداش

بسالی که در بختی گرفت	بسی سال نام رشتی گرفت
بهر خون شیدا و شیار بدر	سرا خط فرمان بردش بدر
خود کو قچا نه خور اسبند	جواز دست عافه شدار بای
بدقتش اکنون سرخوشی که	مران ره که میایدن پیش که
بهر درلی کاروان او قناد	ردش نام جدانکه ماسیت دوا
فوزین بدر روی بر استان	که یارب بیجاده ر استان
که جندان امانم ده از روزگار	که این بخش ظالم بر آید دمار
اگر من نه پنم مرو را هلاک	شب این کو حشتم کسب بجاک
اگر ما زاید زن بار دار	به از آدمی زاده دیو سار
زن از مرد موزی به بسیار به	سکازم دم مردم آزار به
محبت که پدید بر خود کند	از آن به که باد بیکری بد کند

خست را بر باد دادان شد	بسر راهی گفت کای شاد بهر
که تا بون تنمیش های تخت	که آن نا جوانم در بر کشید
بگردون شد از دست جورین	که بکر بسته دارد فرمان دیو
ندید و نه پند کش بر آدمی	درین کشور اسایش و خوی
بدورخ رود لغت اندر قفا	که این سیه نامه بی صفا
پاده یارم شد ای سنگخت	که گرفت راه در دست و سخت
که رای تو روشن تر از رای من	طاعتی پندیش و رای بن
یکی سنگ برداشت باید قوی	بدر گفت اگر بند من شنبوی
سر و دست و بلبوش کردن کجار	زدن بر سر نامور خیار
کارش باید خوشبخت ریش	که مگرین فرومایه رشت کیش
وز و دست حار عالم برست	چو خضر پیر کشتی شکست

وگر زورمندی کنی با تغییر	بمن پنج روزت بود دارو
جو فرعون ترک تباهی نکند	یخ تاب کور شاهی نکند

کشتار پادشاه باستانی

شنیدم که از بادشاهان	یکی بادشاه خوشی بزور
خان زیر مار کران به لطف	بروزی دو سکن شد بلف
جو نم کند نفع را روزگار	تدبر دل شک درویش
جو نام بلدش بود خود بر	کند بول و خاشاک بر باغ
شنیدم که باری بوم شکار	برون رفت پیدادگر شکار
تکا و زردبال صیدی براند	شش در گرفت از چشم مارند
بتهاند است روی وری	میداخت ناکام شب دردی
یکی پیر مردان ده میم	پیران مردم شناس قدیم

اگر کج قارون بجنب آوری نماند مگر پنج بخشی خوری

حکایت

جو البار سدان جان بخش داد	بهر تاج شاهی بسر بر نهاد
بیزیت بر دندش از جایگاه	نه جای شستن نه امواج گاه
چنین گفت دیوانه شوخیار	جو دیدش بسر روزی دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در شیب	بدر رفت و بای بسر در کپی
خسین است کردیدن روزگار	سبک سیر و بد عهد و نایب دار
جو دیرینه روزی سر آورد و عهد	جوان دولتی سر برار در عهد
منه در جهان دل که پیکار است	جو مطرب که هر روز در خانه است
نه لایق بود عشق با دلبری	که هر بامدادش بود شوی
کنو بی کن با سال چون ده تیرا	که سال که دیگر ده سیرا

تجدید کین قلع محکم است	ولیکن نه نپارمش حم است
نیش آرتو کردن گمان داشت	دی چند بودند و یکد داشت
نه بعد از تو شایان دیگر بر بند	دخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پیر یاد کن	دل از بند وادیش ازاد کن
جان روزگارش کنجی نشاند	که بر یک پیشش حرف نماند
چونو میدماند از همه چیز و کس	امیدش بغض خداست و بس
بر مردش یار دنیا خس است	سرمه دنی جای دیگر است
چونو میدماند از همه چیز و کس	امیدش بغض خداست و بس

حکایت

چنین گفت شوریده در بزم	اکبری کرای مالک ملک جم
اگر ملک برجم بماندی و تخت	ترا کی میرشدی تاج و تخت

در آن دم ترا می نمایند بدست	که دشت زایش ز بابت میست
که دستی بخود و گرم کن دراز	که دست کونه کن از ظلم و آزار
کنوت که دست است کاری کن	که کی براری تو دست اگر کن
تبادی ماه و بروین و مهور	که بر بنداری ز بالین کور

حکایت قزل اسلان و دشت

قزل اسلان قلع تخت داشت	که کردن یالوند بر می شست
خان مادر افتاد در ورطه	که در لاجوردی طبق پیضه
شنیدم که مرد بیمار کز حضور	بزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسی جهان دیده	منزله افتاد کرد دیده
بزرگی زبان آور کار دان	حکمی سخن کوی بسیار دان
قزل گفت خدایم کردیده	چنین جای محکم کجا دیده

حکایت

شیندم که در مصر میرا جل	پسته ناخت بر روزگارین اصل
جاش برفت از رخ دلفروز	جو خور زرد شد بس عانیدوز
کزیدند فرزگان دست تو	که طلب ندیدند داروی تو
ممنجت و ملکی نبرد زوال	بجز ملک فرمان ده لایزال
جو نزدیک شد روز عرش	شدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من غیری نبود	جو حاصل عین بود چیزی نبود
جهان کرد که دم تو در دم برش	برقم بوچارگان از برش
سپیدیده رایبی که کشید و خود	جهان از پی خوشین کرد کرد
دران کوشش با تو ماند مقیم	که سرجه تو ماند در نیست و بیم
که خواب بر پسترجان گذار	یکی دست کوتاه و دیگر دراز

نمود و کینه کو مرشش	فتا ندند در پا و ز بر سرش
حق از بد باطل نشاید گفت	از آن جلد دامن بپشت گفت
مرو با سر رشته بار در	مبادا که رشته کند باز سر
جو با وی قادی سکه داربای	که بچار و یکد بغیر در خای
ز سعدی شنو کنین سخن را	ز سر بازی افتاده بر خاست

حکایت

جهان ای پسر ملک جاویدیت	ز دنیا و فاداری امیدیت
ز بر باد رفتی سرگاه شام	هر یسعیان علیه السلام
با خندیدی که بر باد رفت	حکایت که بادش و داد رفت
کسی زین میان کوی دولت بود	که در بند اسایش خلق بود
بکار آمد آنجا که برداشد	که کرد او را و دیدند و بگذشت

که حق مهربانست بر دادگر	نیجای و تنجایش حق مکر
دعای منت که شود سودمند	ایسران محتاج در جاه و بند
تو نما کرده بر خلق بخشایشی	بکامپنی از دولت ایشی
یاسیت غدر خطا خواستن	بسر از شبح صالح دعا خواستن
بکام دست گیر ددعای ویت	دعای ستم دیدگان در پست
شنید این سخن شهید یار عم	ز خشم و محالیت بر آمد بهم
برنجید و بس بدل خویش گفت	تحت این نصیحت شاید گفت
بفرمود تا سر که در بند بود	بنوماش از ادا کان کرد و زد
جهان دیده بعد از دور گفت	بدا و بر آورد دست نیاز
ولی بر دعا بنحمان داشت دست	که شر بر آورد و برای هست
گفتی ز شادی نخواهد پدید	جو طاق و وس آن رسته در پاید

بصحت که حال بود از غرض

بوداروی تخت دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک

که بیماری رفته کرده چون دوک

که شاه ارج بر عرض نامور

بوضع آید از پیدتی کمر

نیدی زمین ملک بود داد

که ملک خداوند جاوید باد

درین شدم دی بارک دست

که درباری چون کمرست

نبردند پیش مهات کس

که مقصود حاصل نشد در کس

نخوان تا بخواند دعای برین

که رحمت رسد از آسمان و برین

نمود تا متران صدم

نخوانند پیر بارک قدم

بجها دعای کنای شو شمه

که در رفته چون سورغم بای شمه

شید این سخن پیر خم داده

بندی بر آورد بامکی شت

ندانی که پاک اندر قلی تشی	بر آرد ز سوز جگر یار بی
که بپسند که دینگی بدید	بر پاک ناید ز شمع ملیب
من بانه بر شیر مردان در	جو با کودکان بر نیامیشت

حکایت

یکی پند میداد فرزندان را	کنه دار بند خسر و مندا
مکن جور بر خورگان ای سر	بر و ریت اشد بزرگی سر
نمی ترسی ای کودک کم خود	که رویت بیکت بر هم در
بخوردم یکی مشت زور و نا	کنم دم دگر زور بر لاغان

حکایت

الانما بقطت نجسی که نوم	وامست بر خشم سالار قوم
غم زردستان بخور زینما	تبرس از بردستی روزگار

جو محبت نماند بخواجوی را	بیر عاشق هم کشد روی را
تجدید و بکرست مرد خدا	عجب داشت سین دل تیره رای
جو دیدش که خدیده و دیگر گزست	بیر سید کن خنده که حسرت
بشما می کریم از روزگار	سر طفلان چاره دارم چهار
همی خدمت از لطف نیرد ان پاک	که مظلوم رستم نه ظالم بجاک
سبک گفت ای سیدی شیریار	به خواهی ازین پیرا و دستار
سر خلق بدو روی دارند و نشست	نه خلق توانست بپا رکشت
بزرگی و عفو گرم پش کن	زخو دان طفلان نشاندیش کن
شدیم که نشیند و خوش بخت	ز فرمان داور که داند کجاست
بزرگی در آن قدرت آن شجاعت	بخواب اندرش دید و درویش
دی پیش بر من یاست نماند	عقوبت برو تا قیامت ماند

که بر جان رشت ندم می	که جانها بنالد ز رشت می
تو مرا می جاده کنی براه	بهر لاجرم در قادی گاه
دو کس به کتد از ل حاصل عام	یکی نیک صورت یکی زشت نام
یکی تا که تشنه را نازه خلق	یکی تا بگردن در افتد خلق
وگر بد کنی خشم نیکی مدار	که هرگز نیارد گز آن نور بار
بندارم ای در فران شتبه جو	که کدم ستانی بوقت درو
درخت ز قوم اریکان پروری	بندارم هرگز آن بر خوری
رطب ناورد جو بن خورم بار	بجو بد کج شستی عان خشم دار

حکایت حاج یوسف و مردی کوی

حکایت کتد از یکی نیک مرد	که اکرام حاج یوسف کند
بهر منک دیوان مگر دیر	که نطعش بپاز و ریش بریز

سور

بہت از د آسان صاحب	۱۰. لسانک در مردم قد چو دد
جوانان نداند بخورد و خوا	کدش قضیت بود برد و ۶
سوار کنون بخت پی راه رو	پیاده برد زو بر فستن کرو
کسی دانست مری بخت	کز و فتن کام را بر شست
نہ مکر نشیندم در عمر خویش	کہ بد مردم را یکی اندیش
حکایت	
کزیری کجای در افتاده بود	کہ از مول او شیر ز ماده بود
بدانیش مردم نچہ ندید	بفتاد و عاف تر از خود بید
شب ز فریاد و زاری	یکی بر سرش کوفت سنگی گفت
تو مکر رسیدی بویادس	کہ بخواهی امروز فریاد رس
عجلم نامدی کاشتی	بہین لاجرم بہ کہ برداشتی

م

سرمین فرمان دمی داشتم	سیر کلاه می داشتم
سیدم مدد کرد و نصرت یافت	یاروی دولت کرم عاق
طمع کرده بودم که کرمان خورم	که ناکه بخور دند کرمان سرم
بکن بیه غفلت از گوشش گوش	که از مردمان نیت اید بشکوش

گفتار در معرفت آدمی

نکو کارمدم نباشد بدش	نورزد کسی بد که نیک اویش
شر آبگیرم در شر شر شود	جو کزدم که با خانه کمتر شود
اگر تفع کس در نهاد نوبت	چنین جوهر و سنگ خاک است
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی	که تفع است در امن و سنگدوی
چنین آدمی مرده به سنگ را	که بروی فضیلت بود سنگ را
نه آدمی زاده از دهن است	که در آدمی زاده بد است

در صفت ثناعت

کجای از سلطنت پست	که این راز ملک درویش نیست
سبکبارم دم سبکتر و نه	تختانیت و صاحب دلان نشوند
تبی دست تشویش نانی خورد	جهانان بقدر جهانی خورد
کدرا جو حاصل شود نان شام	خان خوشن چید که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود	بهر که این دوازده بدر میرود
جهانها که بر سر نهادند تاج	جو آنکه بر کردن احمد تاج
اگر نه وازی یکوان برست	و اگر شک و تسی برندان برست
جو خیل اصل در سر دوتا	نی شاید از یکدگرشان خست

حکایت

شیدم که بچار در چله	سخن گفت با عابدی کله
---------------------	----------------------

م

تو بر خور که پیدا که بر خور د	بکشد یگان بدان یک مرد
که در عدل بود آنچه در ظلمت	کماش خطا بود و دیرست

کفار در بند

خداوندت آنکه کرد و	یکی بر سر شاخ بن می برید
نه با من که با نفس خود میکند	بجناکین مرد می میکند
صیغافان میکنند بکف قوی	نهیجت بجاست اگر شبنوی
کمن دشمن خوشتر کنی	جو خواهی که نرزد ابوی مهدی
که که بکشدت شوی شرمسار	کج خج از ناتوانان بدار
بغداد از دست ازادگان	که رشتت در خیم ازادگان
بوزانکی تاج بر دند و تخت	بزرگان روشن لکیت
و که راست خواهی ز سعدی شو	ز و بنا در رستان کج مرو

دگر خواست کا فردن که کج طرح	پنهان و بر مرد متحان چسب
طمع کرد در مال باران کان	بناخت بر جان پچارکان
بامید پشی نداد و تخورد	خود نمیداند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گزینی	پراکنده شد شکر از عافوی
شنیدند باران کان خبر	که ظلم است در بوم آن بی منبر
بریدند از اینجا فید و فروخت	زرعت نیامد عثیت بسوخت
جواقیاش از دوستی سر بست	با کام دشمن برود دست یافت
ستیز فلک بچ و بارش کند	هم اسب دشمن دیارش کند
وفا در که جوید جو چنان بخت	فواج از که خواهد جو متحان بخت
جویی طمع دارد آن پیوفا	که باشد دعای بدش در وفا
نخستین کون بود در کاخ کن	سکندر انجی نکاشش کشت کن

یکی عذر نام نیکو برد	یکی ظلم تمام کرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد	درم داد و تیار در ویش کرد
بنا کرد و نان داد و سکر نواخت	شبه از بد در ویش سجان حست
خزاین نمی کرد و بر چو دش	جاسک کرد خلاق بنگامش
بر ایدعی بانگ شادی جور عد	جوشید از در عهد بویک سعد
خدیو خود منفسخ نهاد	که شاخ امیدش بر و نهاد
حکایت سوکو دکن نامجوی	سبید به بود و فرقه خوی
ملازم بدلداری حاصل عام	تسکوی حق با مداد ان و شام
دران ملک فارون زرقی لم	کشته داد کرد و در ویش سر
نیامد در ایام او بر دلی	سنگیوم که خاری که برک کلی
سر آمد تا بد ملک از سران	نمادند سر خطش و ران

جو به خاش پتید و سپید ازو
تنبان نیست که گشت فریاد ازو

حکایت

شنیدم که در مری از باختر	برادر دو بودند از یک پدر
سبدار و گردن کش پیش تن	کنوروی و دانا و شمشیر زن
بذر مردوراسه گنن مردیافت	طلب کاچو لال و ماوردیافت
برفتان ریز و دقت نهاد	به یک پسر زان نصیبی نداد
مبادا که بر یکدگر کشند	یه پکا نه شمشیر کین بر کشند
بذر بعد از آن روز کار نمی خورد	یکان افرین جان شیرین سپرد
اجل بچند شطاب اعل	قعاتش فرو بست دست عمل
تور شدن آن کنج بر مرد شاه	کردن حد و فر بود کنج و سباه
کجک تظ در به افاد خویش	کردم یک یک یکی راه پیش

نه ان ظلم بر روستایی مایند	نه ان شوکت و بادشاهی مایند
جهان ماند و او با مظالم بر	خطا پین که بر دست ظالم بر
که در سیاه خوش دارد تو	حتک روز محشرش داد که
دهد خیر وی عادل شک رایی	بقومی که سکی پسندد خدای
کند ملک در خپه ظلمی	جو خواهد که ویران شود علی
که خشم خدایت پیدا کرد	سگالند از وینک مردان
که زایل شود نعمت ناپس	بزرگی ازودان و منت کش
بالی و ملکی رسی بی زوال	اگر شک کردی برین ملک و مال
بس از بادشاهی کدایی کنی	و که جو در بادشاهی کنی
جو باشد ضعیف از قوی مانش	وامت بر پادشه خواب خوش
که عامی شبانت و سلطان کلن	نیازار عامی یک خود ر

جهان دیده گمشد ای ملبوس	ترا خود غم خوشتن بود و بس
سندی کشدی بسوزنار	و کرد برایت بود بر کنار
بخشید دل تا کند معده تنگ	جو پند کسان بر شکم بسند
تواند خود آن لقب چون مخور	که پند کرد در پیش رخ میخورد
کوثر در تن است رنجور دار	سر می پند از غصه رنجور و آرد
شکلی جو یاران قبر رسند	نخچند که و مانند کان آید
دل بادشاهان شود بارش	جو پند در کل فو بارش
اگر در سرائی سعادت کس است	ز کفار سعادتش فو کس است
بیمت بسندست اگر شنوی	که کارکاری سخن بدروی

نکات

خبر داری از سروان عجم	که کردند بر زیرستان تجم
-----------------------	-------------------------

نکه کرد برنجیده در من فقه	نکه کردن عالم اندر عیب
که مردار بر جریاصل است ای رفیق	نیاساید و دوستاشن عیلق
من از بی نواایی نیم روی زرد	غم بی نواایان زخم زرد کرد
تکواپد که پند خود مند ریشین	نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تن درستان غم	که ریشی نه میزد بگذرد غم
منقص بود عیشش آن سید	که باشد به بلوی پیمار سب
جو پیم که درویشش میکنن کورد	کجام اندر مرقم زمرست و فود
یکی زارتندان درش دوستان	کجی ماندش عیشش در بوستان

حکایت

نسی دیو خلق آتشی بر فروخت	شبی دم که بعد از نیمی خفت
یکی سگ گفت اندران خاک و دود	که دکان مارا که نندی بنود

نخوشد سر خشمهای قدیم	نماند آب خواب چشمم تیسیم
نبوده جز آب چشم زنی	اگر بر شدی دودی از روزی
جو درویش بی سرک دیدم	تو بی زدن است در مانده سخت
نه در کوه بگری نه در باغ شخ	بلخ بوستان خورده مردم بلخ
در آن حال پیش اندم دوستی	ازو مانده در استخوان بوستی
اگر عکس توئی حال بود	خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار با کز غمی	چه در مانده بشت آید بکوی
بخندید بر من که عقلت گنجی	جودانی و بری سوا لست خطاست
نه پنی که شخی بغایت رسید	بشفت بجد نهایت رسید
نه باران می آید از آسمان	نه بر می رود دود و دود خوان
بدو گفتم افرتز اما ک نیست	کشد زمر جایی که تر با ک نیست



میدارد بای کار کس	که افتد که در بایشان قدسی
تکمل کنای ناتوان بردی	که روزی توانا ساز و می
بهت بر استین زبده شور	که باز روی عمت به از دست
لب خشک مظلوم را کو بچند	که دندان ظالم نجوا میند کند
بیا نک دهل خواب پیداشت	جداید شب با سبان چون کد
خورد کاروانی غم بار خویش	بسوزد دلش بر جوش ریش
که رفتم که افتادگان نیستی	چو افتاده پسنی جو امانی
بزیت نمویم یکی سر گذشت	که سستی بود درین سخن در گذشت
... حکایت ...	
جان فخط شد سالی اندر دشت	که یاران و اموش کرد عشق
جان اسمان بر زمین شد نحیل	که لب تر کند دند خشک و نحیل

وجودت بر ثیانی خلق از دست	ندارم بر ثیانی خلق دوست
تو با آنکس من دوستم دشمنی	ندارم دوست دوست دار نمی
براد دوست دارم بی مصلحت	جود آنکه دارم خدا دشمنست
مده بوسه بر دست من دوستدار	برود و ستد از من دوستدار
خدا دوست را که بدر ندیو	تو اید شدن دشمن دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل	که خلقی بختند از و شک دل

در نصیحت کلاثران

همان روز مندی مکن بر کمان	که بر یک خطمی مانند جهان
بخر بخت ناتوان بر پیج	که دست یابد برای هیچ
مهر کفایت بای مردم ز جای	که عافه شوی که درایی زای
دل دوستان جمع تیر که کج	خوینده تی به که مردم برنج



جو م ساعش نقش کویده بده	نحواری بکده اندش ده بده
دران مرزکان پیرش یار بود	یکی مرزبان ستمکار بود
که نه تاوانا که دریافتی	سر یکی پنج بر تافتی
جهان سوز و بی رحمت و حیره	طیش روی نهانی ترش
که روی ماندند بکین و رش	بسی جوتوین کرد پیش
یذلم جایی که کرد دراز	زین لب مردم از قنده باز
ملک نوبتی کشش ای سبخت	نبوت ز من در کشش روی
مرا با تو دانی سر دوستیت	ترا دشمنی بامن از بد حسیت
کز غم که سالار کشور نیم	نیرت ز درویش کمر نیم
کنویم نصیبت نعم بر کسی	جان باش بامن که با هر کسی
شنید این سخن عابد شو بیار	باشفت و گفت ای ملک موشدار

کرم کن که فدای دیوان نهند	منزل بقدر احسان دهند
یکی را که حق قدم پیشتر	بدرگاه حق تر است پیشتر
یکی تا بر بس جاین و شرمسار	نیو سدی مرزنا کرده کار
بسل تا بندگان بر پشت و	شوری چمن کرم نانی نسبت
ندانی که غلبه بر دشت	کستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خود مندر روی دانه های شام	گرفت از جهان کج غاری مقام
بیشتر در آن کج تاریک جای	کج قناعت زورفت بای
شیدم که نامش خدا و دشت بود	ملک سیرت و آدمی پوست بود
بزرگان نهادند بر دوشش	کرد در می غاید بدر مارشش
تنی کند عارف پاک باز	بدر یوزها ز خوشین برک آزار

که از غم بفرسود جان و تنم	به تدبیر سازم چه درمان کنم
که از عمر بهتر شد و پیشتر	بکفت ای برادر غم خویش خور
جو رفتی در جای دیگر سست	ترا این قدر ماتم ای بس است
غم او محو رگم خود خورد	اگر شو شمع است و کربلی خود
که شن شمشیر و بکشد شن	شقت نیز ز جهان داشن
ز غم و بیرون و محاک و جم	که ادا آن از خسروان بغم
ماند یک ملک ایزد تعال	که در تخت و ملکش نیاید زوال
یکی کسی جای جا و نیست	که با جا و دان ماندن امید نیست
بس از روی بختی شود مال	که از بیم و زرامد و کج و مال
دادم و سد خشن در روان	وزان کس که خیری بماند روان
که امید داری که بر خوری	الانما درخت کرم پد روی

جوشنید دانا ی روشن نفس	تبدی پر شمت کای تکل پس
طاعت بخ خدمت خلق نیست	تبسج و سجاده و دولی نیست
تو بر تخت سلطانی خویش نش	با خلافتی بکیره درویش نش
صدق و امانت میان بسنه دار	زطاعات و دعوی میان شیشه دار
قدم باید اندر طریقت نه دم	که اصل ندارد دم بی قدم
بزرگان که تعصفا داشتند	به پین خوقه زیر قی داشتند

بحایت

شنیدم که بگریست سلطان موم	بر پر مردی را اهل علوم
که با یاتم از دست دشمن نماند	چو این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من	بس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بد کرد دست یافت	سر دست مردی و جدم تن یافت



مرا و با جو دیدم سر از خواب است	بد و گفتم ای سرو پیش بویست
دمنی رگس از خواب مستی شوی	جو کلین بکند و جو میل بکوی
به می حبسی ای قنہ رورکاه	پاومی لعل نوشتین پیار
نمک کرد شورید باز خواب گفت	مرا قنہ خوانی و کوی محفت
در ایام سلطان شیر بن قفس	نه پند کرد قنہ در خواب کس

حکایت

در انجوشان پند مست	که چون تکه بر تخت ز نشست
بدورانش از کس نیاز رس	سبق بود او و خود بمن بود
چین گفت بکره بهاج دل	که عمرم سبرفت پی صلی
نخواهم بکنج عبادت نشست	که در ایام این پنج روزی هست
جومی بگذر ملک شاه ویر	نبرد از جهان دولت الا قهر

شندم که میفت باران مع	فرومی دویدش به از حق سمع
سر زنت است پیرامن شد یار	دل شدری از ناتوانی فکار
ما شاید کشری بی گنمین	شاید دل خلق اندو همین
سخت کند آسایش موزن	کزیند بر آسایش خوشیتن
کنده رغبت مهر پروان	بنادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخشد ملک بر بریر	نپدارم آسود چسپد وزیر
اگر زنده دار دشب دیر باز	بجیند مردم بآرام و ناز
بجه نماین سیرت و راه را	انابه ابو بکر بن سعد را
یکی پنج پیت خوش اندکوش	سر میفت کونیده خوب دوش
ککایت	
ما راحت از زندگی دوستش بود	سر آن ماه روم در اغوشش بود

در آن تخت و مکه از خل غم بود که بدیدر شاه از میان کم بود

کفتار در شفقت ملوک بر کجیان

یکی از بزرگان اهل غنینه	حکایت کند ز بن عبد الوهید
که بودش کمین در اکشتی	فرومانده در پیشش شتری
شب گشتی از جرم کیتی فروزه	دری بود در روشنایی روان
قضا را در اندیک خشک سال	که شد بدرسیمای مردم هلال
جو در مردم آرام و قوت نمایند	خود اسوده بودن مروت نمایند
جو پند کسی زمر در کام خلق	کیش بگذرد آب شوشین گلن
نمود بنو و خدش پسم	که رسم امزش بر فقیر و یتیم
یک شفته شدش تبارج داء	بدرویش و میکین و محتاج داء
خاند در وی ملامت کائن	که دیگر بدست نیاید چنان

لجوا دراز دشمنان دار باک	که در خانه باشد کل از خار باک
بر آورد جو یان دران دم جو	که دشمن نیم در هلاکم کموش
من آنم که اسبان شه پر دم	بخدمت برین مر عذار اندرم
ملک را دل رفعت آید یی	بجذید و کفت ای شکویده رای
ترا یاوری که دفرخ سرش	و که ز زه آورده بودم بدوش
تا تدبیر محمود رای شکوست	که دشمن نداند شمشه زدوست
جانست در قهری شرط نیست	که هر قهری را بدان که کسیت
برابر ما در خص دیده	ز خیل و جو اکاه بر سیده
کنوشت بعد آمد پیش باز	نمیدانم از بدایش باز
توانم منای نامور شه یار	که آسی بیرون اورم از هزار
هر کله بانی تعلست و رای	تو هم کله خویش داری بیای

شیندم که دارای فرج تبار
از شکر جدا ماند روزگار



دوان اندش که بانی به پیش
شمنت بر آورد تقوی کریش

دیو امدی سعید یا در سخن	جویتی بدست است چو کن
بکوانچه دانی که حق گفت به	در شوق تانی و نه عشوه
طعن بند و دقت ز حکمت بشوی	طعن بکسل و مرده خواهی بگوی
<p>حکایت</p>	
ضر یافت کردن کسی در عوا	که میگفت میکنی از زیر طاق
نوعی بر روی میند وار	پس امید این در شینان برار
تو خواهی که بند دولت در ده	دل در دندان برآور ز بند
بر نیانی خاطر داد خواه	بر اندازد از محکمت باد شاه
نوحه سخت در حرم میروند	غریب از برون گوید مایوس
ستانده داد انکس خداست	که تواند از بادشاه داد خواست
<p>شناختن ملوک دست دشمن را</p>	

برین چشمه چون مایه دم زنده	برقده تا چشم بر هم زدند
کر قیام عالم بردی و زور	و لیکن نبردیم با خود بکور
جو بر دشمنان شدت دست	هر بخانش کور امین عرصه
عدو زنده سرشته نیست	به از رشته و فویش در کرد
کشتار در نظر پادشاهان در حقیت	
تو که شتوی نادر داد خواه	کیوان برت کله خوابگاه
جان خفت کایه فغانت بگو	اگر داد خواهی برادر خوش
که نازد ز حاکم در دورت	که هر که بگویند خوب نیست
نه سک دامن کاروانی درید	که در مقام نادان که سک پرو

مراغ ز صد گونه آرزو هست	ولیکن فرینه نه تنها هست
قزاین پراز بدشکر بود	راز بد این وزیر بود
سپاهی که خوش دل نداشت	ندارد حدود ولایت نگاه
جود سخن خور و ستیایی برد	ملک بیج و ده یک بجایی برد
مخالفت خوش برد و سلطان	جوابا لماند دران تخت و تبع
مروت نباشد براقاد و زو	برد مرغ دون دانه آرش مور
کمان بر خورند از جوانی و	کر بوزیر دستان بگیرند
اگر زیر دستی در آید ز بای	خدر کن ز نایبش بر خدای
جوش پید گرفتن بر می دیار	به پیکار خون از مشام میار
حکایت	
شنیدم که چشمه فرخ شست	بهر شب بر سنگی شست

پندش از آن طعنه بی بدر	ز راه دل در دمندهش حذر
بنا نام بیکوی بیجا سال	که یک نام رشتش کند بال
سپیده کاران جاویدم	نظا و لنگر دند بر مال عام
برافق اگر سر بر باد است	جو مال از تو انگرستاند کد
مرد از هی دستی از آدمرد	ز پهلوی مکن شکم برنگرد

کفار در معنی شفت

شنیدم که فرمان ده دادگر	قباداشتی مردور و رور
یکم کفشای خسروینک روز	زدبای چپنی قجای بدوز
بگفت این قدر تر است از پیش	وزین بکدری زپ و آیش
نه از مردمان می شناسم خراج	که زیت کنم بر خود و تخت علیج
که محو زمان حد در تن کنم	مردی کجا دفع دشمن کنم

بحکایت

ز بر حکم شرع آنخوردن ^{سخت} عطا	اگر خون بفتوی بریزی روا ^{سخت}
اگر شرع فتوی دهد بپلاک	الا بارتشش نداری تو بپلاک
برایشان عیش و راحت رسان	و کرد آنی اندر تبارش گران
که بود مردم ستم کاره را	چه تاوان زن و طفل بچاره را
تنت زور ماندنت و تشنگی گران	و لیکن در اقلیم دشمن سران
که وی بر بهاری گیرد بلند	رشد شکری که را کردند
تظکن بر احوال زندانیان	که ممکن بود بکشت در میان
چو نزار کان در دیار نیست	بالتس خاست بود دست
سگران بس که بروی بگردید	هم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غریب بود	تساع کروماند ظالم سیرد

طمع بود درخت سینه اشرم	که بالهای آکنده بر سرم
خوگفت دولت یحشدهای	که اقبال خواهی درین بیاری
خدایا برحمت نظر کرده	که این بایه بر خلق ستوده
دعاگوی این دو لقمه بنده و	خدایا تو این سایه باینده دا
صوابت پیش از شستن نیک کرد	که شوان سرشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای شکوه	رغوغای مردم مکرده ستوه
سر پر خور از تجل تنه	حاش بود تاج و ومان
کنویم جو جنگاوری بیدار	جو خشم آیدن عقل بر جای دار
تخل کند هر که عقل مست	نه عقلی که خشمش کند زیر دست
جو شکر پیون تاخت خشم ازین	نه انصاف ماند نه تقوی ز دین
ندیدیم چنین دیویر فلک	که روی کریرند خدین ملک

دارکان دولت نظر کرد شاه	کزین خوبتر لقط و معنی نخواه
کسی را نظر سوی شاهد رواست	که داند بدین شاهدی عذرخواست
بعض از نه استکی کرد می	بکشتا خصم از پیا زرد می
بندی سبک دست بردن تیغ	بزدان کرد پشت دست دریغ
ز صاحب عرض تا سخن شنوی	و کر کار بندی پشیمان شوی
نگونام را جاه و شریف مال	پتو و دو بدگوی را کو شمال
نید پر دستور دانش و رش	پنکی بشد نام در کشورش
بعدل و کرم سالها حکم راند	برفت و نگونامی از روی بماند
چنین بادشاهان که دین پرورند	پیا زوی دین گوی دولت برند
از آن نماند نیم درین عهد	و کر مست بود که سعادت و بس
هشتی درختی توای بادشاه	که افکنده سایه بیکار راه

ز پستی که در ویش بی دست کاه
 مراد است کاه جوانی برقت
 رویدار ایمان ندارم شکیب
 مرا بچین همه کفام بود
 درین غایت دشت باید کهن
 مرا بچین همه کفام بود
 دورشته دم در دمن شای
 کنوم بکمه کن بوقت سخن
 در این بحیرت جو انبکرم
 برقت از من آن روز کار غزین
 جود انش و این در معنی

بحیرت کند در تو کند نگاه
 بلو و لعب زندگانی برقت
 که سرمایه داران جستند وز پ
 بلورین ام از خوبی اندام بود
 جو مویم جو پنهانست و دو کم بد
 بقا و در بر از ناز کی شک بود
 جود یواری جوارشت سیمین بی
 بیفاذ یک یک جو سوره کهن
 که غرق کرده یاد آورم
 پایان رسد تا که این روزم
 بکفت این کرین به محالست گفت

ز غلت نگرید بدادش سبک	مرا بخین نام سبکست یک
بوسک باید ز مگر بخت	وزیر که جاه من آتش بخت
دلاور بود در سخن بی گناه	ولیکن نیدشیم از شمش شاه
که سبک تو را روی آتش کم است	هر عجب کرد اندام است
مرا از همه خوف کیران چشم	چو نوم بر آید در ست از قلم
سر دست فرمان دهی بر نشاند	مک در سخن کشتن خیره ماند
بجای که دارد سنگد در بری	که مجرم بر رقی و زبان اوری
ز افروختن خودت دیده ام	ز خیمت ها که نشینده اند
نی باشدت خود در یشان نگاه	سزاین زمره خلق در بارگاه
حق است این سخن حق نشاید بت	بکنید مرد سخن گوی و گفت
که حکمت روان باد و دولت قوی	دین مگر مست از شنوی

تسسم گمان دست بر لب گرفت	سکر و مر ج کوید نباشد شکفت
خود کی که پندیکای خودم	کجا بر زبان آورد خود بدم
منان ساعت انکاشتم و شمش	سکر بشاند شیر دست منش
جو سلطان نصیحت نهد بر ویم	ندانی که دشمن بود در پیم
براقیامت سیکه بدست	جو پند که در غمزن ذلت است

بحایت

مرا بیس را دیدی خصی خواب	بیا لایصنوبر بروی آفتاب
تظکر که گفت ای نظیر قسم	ندارند خلق از جالت خبر
ترا سبکین روی پنداشتند	یکباره در زشت بکاشتند
بخجید و گفت آن نه شکل نیست	ولیکن قلم در کف دشمنست
براندختم چنان زشت	کنونم بکین می نگاه زنده زشت

تو دالی که صاحب نظر زیر زیر	کنده جو مستقی از دجله سیر
ملک را کمان بدی راست شد	ز سودا بر و خشکین خواست شد
هم اخسن تدبیر و رای عام	با شکی گشتن ای سبک نام
ترا من خود مند پنداشتم	بیا سرار ملک است این داشتم
کمان بردمت زیرک و مو شمند	نداشت خیره و نا پسند
چنین مرتفع بایه جای نیست	کنی آه از من خطای نیست
چون بکهر برورم گام	چنانست روان داردم در حرم
بیاورد سرمه بسیار دان	چنین گفت با خمر و کار دان
مرا چون بود دل ازین حرم با	نباشد خفت پید اندیش با
بخاطر دم مرا کن این ظن رفت	ندامم که گفت اینجای بر من ز رفت
شسته بر آفت کاینک وزیر	تعلیل میندیش و محبت مکر

میازار برورده خوشیتن	جو تیر بود ارد تیرش زامن
نبخت بایست پروردش	جو خواهی به پیداد خون خوردش
از و نامر تا قیامت نشد	در ایوان شامی قریبت نشد
کنون تا قیامت کند دگناه	بگهار دشمن کندش خواه
ملک درد لاین راز پوشیده داشت	کز قول حکیمان پوشیده داشت
دست ای خود مند زبانی از	جو فتنی کند دزیر نجر باز
سنگ کردش بار در کار مرد	خصل دید در کارش بار مرد
که نه که نظر با یکی نبده کرد	پری جده رازیر لب خنده کرد
دو کس که با هم بود خلق و شوش	حکایت گناتند و ایشان شوش
جو خواهی که قدرت بماند بلند	دل آشی خواجده در ساده رویان مند
و که خود نباشد غرض در میان	خدر کن کردار به نیست زبان

که بدنامی آرد در ایوان شاه	نخاید چن سیره روی تباه
که نیم تباهی و خاش کفم	مگر نعت شه فراموش کنم
که مقم ترا تا تقسیم نبود	به پندار شوان سخن گفت نزد
که زانین دو یک تن در غش ^{شیت} داشت	ز فرمان برانم یکی کوش داشت
جان کارم و دم تو نیز از مای	من این کفم اکنون ملک راست ^{رای}
که بدم در اینک روز می باد	بناحوته صورتی شرح داد
روان بزرگان تباش ^{فت} تباش	بدادش بر خورده چون ^{فت} تباش
بس آنکه درخت کهن سوختن	بخورده توان آتش افروختن
که جوشش برآمد جوهر جل بر	ملک را جان کرم کرد این خبر
ولیکن سکون دست در پیش داشت	غصب دست در خون در ^{شیت} داشت
ستم در پی داد سردی بود	که برورده شستن زمره دمی بود

ملک را دو خورشید طلعت عیلام	پیر سرکرسته بودی مدام
دو خورشید پیکر جو خورشیدی	جو خورشید و ماه از در یکدلی
دو صورت که نقش یکی پیش	نموده در آینه غمهای خویش
تخمهای دناهای شیرین سخن	گرفت اندران مرد و شمشادین
بذیند کا و صاف خلقش بگو	بطبقش و اخواه شسته و دوشسته
در و هم اثر کرد میل شهر	نه میلی جو کو ماه پنهان شهر
از اسایش آنکه خبر داشتی	که در روی ایشان نظر داشتی
وزیر اندرین شمشاد راه برد	نخست این حکایت بر شاه برد
که از اندام چه خواستگیت	خواهد بمان درین ملک ز
شنیدم که بایند کاشش	جیانت بر تنست و شهوت پرست
سوزد کان لا باالی زیند	که بر ورده ملک و دولت نیند

چو یوسف کسی در صلاح و غیر	یک سال باید کرد غریز
بایام تا بر نیاید بس	نباید رسیدن بغور کسی
زمر نوع اخلاق او کشف کرد	خود مند و پاکیزه دین بود
نکوتورش دید و روشن قیاس	محسن هیچ مقدار و مردم شناس
رای از بزرگان بهش داد	بشاندش زبردست دشمنش
جان حکمت و معرفت کار	کرد امر و نهیش در وقت
در آورد ملکی زیر قلم	کز بود وجودی نیامد الم
زبان محو خوف کیران بست	که خوف بدش بر نیامد بست
حسودی که چو خیانت ند	بکارش نیامد چو کندم طبع
ز روش دشمن ملک پند گرفت	وزیر کمن را غم نو گرفت
بیدان خود مند را خن	کرد روی تواند زدن طعن

ملک را بمن ملک پیرایه بس	که راضی کند دد بازار کس
سخن گفت و دامان ز کوه بر نشاند	بنظر که شاه استین بر نشاند
پسندادش حسن گفتار مرد	نبرد خودش خواند و اگر ام کرد
ز ریش داد و کوه لبگر قدم	پیر سیدش از کوه مر و زاد و بوم
کجکف انچه پیر سید از سر گذشت	بقربت زد دیگر کسان در گذشت
در اندیشه با خود ملک را می	که دستور ملکی حسی سمر
و لیکن تدریج با انجن	بستی بجدید بر رای زن
تبعش بیاید نخست از نمود	بقدر منم با یکاش قزو
که تا از مود که کند کارها	برد بد دل از خود غم بارها
جو قاضی بکرت نویسد بحل	که در دست از میدان نخل
که کن که سو فارداری ست	نه آنکه که بر تاب کرد میت

عرب دیده و ترک ناری ورم	ز جنس در نفس کاش علوم
جهان دیده و دشت اندوخته	سوخورده و صحبت اخوت
بیکل قوی چون تن و درخت	ولیکس فرو مانده بی برکت
دو صد رقه با لای هم دوخته	خور زرقا و در میان خست
بشتری در آمد ز دریا کنار	بزرگ دران ناحیت شهریار
که طبع مکنون نام اندیش شست	سر بجز بیای درویش شست
بشست خدمت گزاران شاه	سروتن بکاش از کرد راه
جو بدستان مکر سر نهاد	تنایش کن دست بر نهاد
در آمد با یوان ش منشی	کز تخت جوان باد و دولت
ز تخم درین مملکت متری	کز اسب آزاده دیدم دلی
مکر مخوابات دیدم خواب	ندیدم کسی سر کران از سر

نزد آنکه ماند بس از روی بیکای	بد و خان و مانی و مهان برای
هر آنکو غماندار بش یاد کار	دخت و جودش نیاورد بار
جو خواهی که زنت بود در جهان	کفن نام نیک بزرگان جهان
بمع رضا مشو انرا ای کس	وگر گفته اید بعورشش برس
که کار را عذر بسیار نه	جو زنهار خواهند زنهار ده
که اید کنه کاری اندر نیاه	نه طست کشش بیا اول کنه
جو باری بگفت و نشید بند	وگر کوشماشش بر بدان و بند
وگر بنده و بدش نیاید بکار	دخت حیث است پنجش بار
جو ختم ایدت بر کنه کسی	تا مل کن اندر عقوبت بسی
جکایت تدبیر پادشاهان و تاخیر در سیاست	
ز دریای عمان بر آمد کسی	سو کرده در باد و مامون بسی

دو چشم بس دیرینه هم قلم	نباید فرستاد کجی بسم
جدائی که هم دست کردند باز	یکی فرد باشد یکی بوره باز
جو فردند بهم باک دارند و هم	رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که مغول کردی طره	جو بندی بر آید شش گناه
بر آوردن کام میروار	به ارقیدندی شکست هزار
لوسیده را که شون عمل	بیتقد بر دطاب امل
کش میزند تا شود درد	کسی می کند آتش از دید پاک
جو ز می که محکم کرد دیر	و خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و ز می بهم در به است	جو رک زن که حواج و مرم است
جو اندر و خوش می و کشته	جو حق بر تو بکشد تو بر خلق باس
جو یاد ایدت عهدش با شش	می نقش خوان هم از عهدش

غریبی که برقه باشد سرش	مینار و پروین کن اگر کشور
تو که چشم بروی زالی رواست	که خود خوی بد شمش درهاست
و که باری با دشمن زاد و بوم	بغضاش موست و میدانم
هم اینجا امش بد قناعت	شاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برشته بادهان مین	که و مردم ایند پروین چنین
عمل کردی هر دهنم شناس	که منصف نیارد ز سلطان مراد
چو منصف فرو برد کردن بدو	از و بنیاید دگر جو خوش
چو مشرف دو دست امانت شد	یاید برو ناظری بر شمش
و زاو تیر در ساخت با خطش	ز مشرف عمل بر کن و ناظرش
خدا ترس با بد امانت گذار	ایمن کرد تو کرد امیش مبار
ایمن بایدار داور اندیشه سنگ	زار رفع دیوان ز خرد و ملا

بزرگان مسافریکان برورند	کز نام مگویش به عالم برند
که کرد آن مملکت لحن غریب	کز و خاطر اندوه آید غریب
غریب آشنا باش و بسجاست	که سلاح جلاب نام مگوست
مگودار ضیف مسافریز	ورایشان بر حذر باش تر
ریکانه بر سر کردن مگوست	که دشمن توان بود در درمی دوست
قدیمان خود را پیوای قدر	که هرگز نیاید ز برورده قدر
جو خدمت کدایت کرد کهن	حق سالها بشنوا مش مکن
که او را مردم دست خدمت	ز راه کرم همچنان دست نیست
شنیدم که شایو مردم در	جو بر ویرش قلم در کشید
جوشد حاشش ز بی توایی شاه	ز تپ این حکایت تیرد تپ شاه
جو ترل تو کردم جو الی خویش	هنگام پیری مراغ ز پیش

ریاست بدست کسانی است که از دشمنان دستها بر جدا	سنگو کار برور نه بیند بدی
مکافات مردم با لشکر کن	جو بد برور چی جسم خون جوی
کن صبر بر عالم ظلم دوست	که خپش بر آورد باید زین
سرکک باید هم اول برید	که از فریبی کند بایدش گندوست
	نه چون کو تعداد مردم در

حکایت

به خوش گفت بازار کانی اسیر	که کردش کر شد در داند اسیر
جو مردانکی آید از ره زمان	به مردان لشکر به خیل زمان
شسته که بار کار کا زنجیر است	در خیر بر شد و سکه سیت
بر انجاد که موسندان روند	جوا واره رسم بد شنوند
مگو بایت نام نیکی قبول	مگو دار بازار کان و رسول

نظر در صلاح رعیت کنی	بران باش ماحرب نیت کنی
سر مردم زد دست به خجندی	میچ ای سر کردن از عدل دلی
کنده نام رشتش بختی شمر	که نیز رعیت ز پیداد کر
کنده آنکه خجند پیداد بد	بسی بر نیاید که پیداد خود
نه جدا کند دود دل طفل و زن	جوابی کند شیر و شیر زن
بسی دیده باشی که شهری بسو	جوعی که پوه زنی بر خست
سر در ملک رانی با ناصف ست	از آن بده و تر در افکست
ترجم فرشتد بر تیرش	جو نوبت رسد زین جهان تیرش
حان به که نامت پسگی بر بند	بد و سیم مردم جو می بگذرد
سر معا و ملکست بر سینه کار	خدا ترس را بر رعیت کمار
که تقع تو جوید در آزار خلق	بدایش تستان و خون خوار

که ترسد که در ملکش بید کنند	که زندگانش نیاید بند
در آن کشور اسودگی روی نیست	و کرد درشت وی این نیست
و که یک سواره رنه خویش که	اگر بای بند رضا پیش گیر
که دلکش پنی رعیت ز شاه	فراخی در آن روز کشور مجواه
از آن کوثر شد زدا و بر سر	مرتب که آن دلا و بر سر
که دارد دل اهل کشور خواب	در کشور آباد پند خواب
بزرگان رسند این سخن را غور	خوابی و بدنامی آید ز جور
که هر سلطنت را بنامند شیت	رعیت شاید بر پداو گفت
که فرد در خوش دل کند کار خوش	مراعات و متقان کن از هر خوش

بند دادن چو شیر و پیر

در آن دم که چشمش زدید بخت	شیدم که خرو شیر و پیر گفت
---------------------------	---------------------------

شیدم که دروق نزع روان	بدم چنین گفت نوشیروان
که خاطر مکندهار و درویشان	نه در بندایشش خوش باش
نیاساید اندر دیار کوس	جو سایشش خوشجوی کوس
نباشد نبردیک دانا بسند	بشان خنده و کرک در کوفند
برو باس درویش محتاج دأ	که شاه از رعیت بود تاج دار
رعیت جو نچند و سلطان در	دخت ای بسر باشد از بخت
مکن ناتوانی دل خلق ریش	و کر می کنی میکنی بچ خویش
اگر جاده بایست مستقیم	ره بار سبایان امیدست و پیم
طیقت شود مرد در کجبردی	بامید سبکی و پیم بدی
که این مرد و در بادیه یاستی	برادش ملکش تبیه یاستی
که نجایش آرد بر امیدوار	بامید نجایشش کرد کار

تو برستان عبادت سرت

خداوند را بنده خق گذار

سکر بسته کردن گشن بردت

ز می بندگان خداوند گاه

حکایت

سکر پیش آمدم بر بلکی سوار

سکر ترسیدم بای رقص بیت

سکر سعدی مدار آنچه دیدی

سکر کردن نه چید ز حکم تو سچ

خدایش نهمان و یاور بود

نه کام و کامی که خواهی بیاب

سکر کفار سعدی سبند آیدش

یکی دیدم از عرصه رودبار

جان مولان حال بر شست

تسم گمان دست بر لب فرست

نوم کردن از حکم داور سچ

جو خسر و بفرمان داور بود

ره اینست روی اطرقتا

نیصفت کی سودمند آیدش

پند داورن نوشیوان مهر فرزا

تو حق گوی و خسرو حق باشی شو	تو مثل شناسی و شاه راه رو
ننی زیر بای قو لارسلان	به حاجت که نه کر سی آسمان
بکورو روی اخلاص بر خاک نه	بکوبای غت بر افلاک نه
سکه انیت سجاده راکستان	بطاعت نه جده بر استان
کلاه خدا و ندی سر بر نه	اگر بنده سر برین در نه
جو درویش مخلص را و درویش	جو طاعت کنی لبش شاهی موش
توانا درویش برور تو بی	که برورد کارا بوا کند تو بی
یکی از کدایان این در کسم	رکشور خدایم فرمان دم
کو دست لطف شود یار من	به بر خیزد از دست کردار من
و کز به حر اید از من بکس	تو بر خیز و بینی دم دست رس
اگر میکنی باد شاهی بروز	دعا کن نشیب چون کدایان

مرازش بدینا و عقبی برار	تبعش در انصاف و تقوی بدار
زدوران کیتی کردنت مباد	نم از دشمن ناسبندت مباد
بیز نامجوی و بدر نامدار	بهشتی درخت آورد چون نادر
سرباشند بدگوی این خاندان	ازان خاندان غیر بچانه دان
رسی ملک و دولت که بایده	رسی دین و دانش رسی عدل و داد

حکایت

به خدمت که دار زبان بس	بگنج که مهای حق در قیاس
که اسایش خلق در ظل اوست	خدا یا تو این شاه در ویش دوست
تبویق طاعت دلش زنده	بسی بر خلق بایده دار
سرش بزر ویش رحمت	برو مند باش درخت امید
اگر صدق داری بیایوریا	براه کلف مرو سعد یا

نمیت پس از کردگار محسبید	ز توفیق و خیرت بود بر خرید
زلفت از جهان سعد زنگی بدید	که چون تو خلف نام برد اگر کرد
خدایا بران تربت نامدار	تقصت که باران رحمت یار
نه از سعد زنگی مثل ماند و یار	کفک یار و سعد بو بگر باد
<div>حکایت</div>	
جوان جوانخت روشن ضمیر	بدولت جوان و بند پر پر
بدانش بزرگ و همیت بلند	یا زود لیر و بدل شو شمنه
بدست کرم اب دریا سیر	برفت محل شریا سیر
ز می خشم دولت بروی تو بار	سر شهیدان کردن فرار
کنندار یارب ز خشم خودش	بیر نیز از اسب خشم بدش
خدایا در افاق نامی کنش	بتوفیق طاعت کرامی کنش

برون پنجم و صاف شاه از جفا	که بجز دین شک میدان تکیا
که این جمله را سعد انشی کند	مگر دگر دیگر املا کند
فروماندم از شکر خدین کرم	جان به که دست و عاکترم
جهانت بکام و خلک یار باد	جهان و نیت کند دار باد
بلند اخترت عالم افروخته	زوال اختر و نیت سوخته
غم از کردش روزگار ت مباد	وزادیش بر دل عبارت مباد
که بر خاطر بادشامان غمی	بریشان کند خاطر عالمی
دل کثورت جمع و معبود	ز مکت بر آکنده کی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین است	بدایش را دل جو تپست
دروست بتاید حق شاد باد	دل و دین و اقلیت آباد باد
جهان افزین بر تو رحمت کنه	در کرب که کوم فسانت و باد

بنالند از کردش آسمان	همه وقت مردم زد و در زمان
ندارد شکایت کس از زور کار	در ایام عدل تو ای شهیار
بس از تو ندانم سرانجام خلق	بعد تو می بینم آرام خلق
که تاریخ سعدی در ایام است	هم از بخت فرقه فرجام است
برین دقت نام جاوید است	که تا بر فلک ماه و خورشید است
ز پیشگان سیرت آموخته شد	ملوک از گنوا می اندوخته شد
بستی برده از بادشاهان	تو در سیرت بادشاهان خوشی
بگرد از جهان راه یابو شک	سکندر بدیوار روپین و شک
نه سکین جود یوار اسکندر است	ترا سید با جوح کفوان زو است
پس است گوید زباشن مباد	زبان اوری کاندین امن واد
هر مستطدینت از وجودت وجود	زهی بحر شجایش و کان جود

نزدیم چنین کج و ملک و سریر	که قنوت بر فضل و درویش
که آید برش ترساک غمی	که تنها در خاطرش مهر می
طلبکار خیر است و امیدوار	خدا یا امیدی که دارد بار
کله کوشه بر آسمان برین	منو زار تو اضع سرش برین
رکردن درازان تو اضع است	که اگر تو اضع کند خوی است
اگر زیر دستی بر فقه است	زبردست افتاده مرد است
نه در حمایش نهان میرود	که صیت کرم در جهان میرود
نه پنی در ایام اورنج	که ناله ز پیداد سرنج
کس این رسم و ترتیب و آیین	فریدون که بان شکوه این
ازان پیش حق یکا مس است	که دست ضعیفان یکا مس است
خان سیکر تدر بر عالمی	که زانی نیندیشد از رستمی

جو بانگ دهل سولم ازیم بود	بفیت درم عیب مستور بود
کل آورد سعدی سوی بوستان	بشوخی و فلفل بنید وستان
جو فرماشیری اندوده بوست	جو بازش کنی استخوانی دروست
در مدح اتا یک مرحوم ابو بکر بن سعد	
ما طبع ازین نوع خوانان بود	مر مدحت باد سامان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان	که تا باز گویند صاحب دلاں
جو سعدی که کوی بلاغت بود	در ایام بویگیرین سعد بود
سند که بدوش بنار دهن	جو سید بدوران تو شین روان
جهان داردین پروردادر	نیامد جو بکر بعد از عمر
سر فرزان تاج جهان	بدوران عدلش خازن جهان
ازان قصه آید کسی در پناه	نیارد بخوان کشور آرام گاه

ز شش صد و نوبت بجهان و پنج	که بر در شایان نام بردار کن
بماندست با دل کوهر دم	منور از خجالت سر اندر برم
که در بحر لولوصد فیهست	درخت بلندست در باغ و بست
الا ای منرمند پاکیره خوی	منرمند شیشه ام عیب جوی
تبا که جویرست و کزریان	نار جارشوش بود در میان
تو کز بر نیای نیای بکوش	کرم کار فرمای و شوم بپوش
تا ز مبرماید فضل خویش	بدر یوزه آورده ام و سپیش
شیمیم که در روز ما میدویم	باز اینچنان خشت کرمیم
تو تیرار بدی بنیم در سخن	بخلق جهان افرین کار کن
جویتی بندایت از زمار	بمردانکه دست از تعنت بدار
حاکم که در بارسل انشای من	جوشت است بقیعت اندر سخن

بدل کثم از مهر قدس دارند	بر دوستان ر مغانی برند
هر که تویی بود از ان قدس است	سجدهای شیرین تراز قدس است
نه قدسی که مردم بصورت بخورند	که از باب معنی بکاغذ برند
جو این کاخ دولت پر اضم	بر وده دراز تر پست ساختم
یکی باب عدلت و تدبیر و رای	که بکافی خلق و پر سر خدای
دوم باب احسان نهادم ساس	که محسن کند قصص حق را شناس
سوم باب عشق است و شورشور	نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا نهجین	نهم صف مردم و شفاعت کربن
پنجم دراز عالم تر پست	هشتم دراز شکر بر غایت
نهم باب توبت و راه صواب	دهم در مناجات و خم کتاب
بروز میایون و فال سعید	تبارخ فرخ میان دو عید

بلند آسمان پیش قدرت خجل	تو مخلوق و آدم منور اب و گل
تو اصل وجود آدمی از نخست	در کرم به موجود شد فرست
ندامد که امین سخن گوشت	ز بالاتری ز آنچه من گوشت
ترا غول و لاک بکین بست	شناختی توط و یس بسست
به وصف کند سعدی ناتمام	علیک السلام ای نبی و السلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بکشتم بسی	سیر بر دهم ایام بانه کسی
تمتع ز هر گوشه یافتم	ز هر گوشه تو شه یافتم
چو پاکان شیر از خاکی نهاد	ندیدم که رحمت برین خاک باد
تو لای مردان این پاک بوم	بر این خستم خاطر از شام و روم
در بیخ اندم زان همه بوستان	متی دست رقص برد و بوستان

اگر یک سروی بر تر پرم	فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند عجب میان کسی در کرد	سکه دار دچین سیدی پیش رو
جفعت بسندیده گویم ترا	علیک السلام ای نبی الورا
درود ملک بر روان تو باد	بر اصحاب و بر پی روان تو باد
نخسین ایا یکد پر مرید	چرخه و پنج دیو مرید
خود مند عثمان شبه روزه دار	جبارم علی شاه دلدل سوار
خدایا بقی نبی فاطمه	سکه بر قول ایمان کنی خاتم
اگر دعوتم رد کنی و قبول	من و دست دامن آل رسول
جگم کرده ای صد ز نوخته لی	ز قدر رفعت بدرگاه جی
سکه باشند شش کدایان خن	بدرگاه دار السلامت طفین
خداست شکفت و تمجیل کرد	زمین بوس قدر تو حیریل کرد

تشیع الوری خواجہ بحث نشر	امام المدی صدر دیوان حشر
یکلمی که جرح ملک طور است	همه نور بایر تو نور است
یمنی که ناکرده قرآن است	کتاب خانه جند ملت شست
جو خوش بر اینخت شمشیر کین	بغیر میان قتل و دینم
جو پیش در افواه دنیا شاه	تزلزل در ایوان کسری شاه
بلا قامت لالت لبت خود	با غوازدین اب غوی میرد
تزلزلات و غوی برا و ز کرد	که توریه و انجیل منسوخ کرد
شبی بر شست از ملک درگد	بگمکن و جاه از ملک درگد
خجانه کرم در تیه غمت براند	سحر جبریل در سدره روبراند
بد و گفت سالار بیت الام	سرای حامل و حی بر تر فرام
بختا خوا تر محالم غاند	باند کم کینروی با لم غاند

طلب کار عهد التست کند	مگر بویی از عشق مست کند
وز نیجا بال محبت پری	بیا طلب ره بد نیجا بری
نماند سر برده الا جلال	بدزد یقین بد را حنی مال
تیکه بیکه دغاش که سبت	و کرم کب عقل را پو نیست
کم آن شد که دنبال داعی رفت	درین کج بر خیزد داعی رفت
بر قد بسیار و سرشته اند	کسانی که زین راه برشته اند
که هر کز نخواهد یایان رسید	خلاف پیم کسی ره کرید
توان رفت بر بر مصطفی	پندار سعدی که راه صفا

فی نفث سید المرسلین محمد مصطفی صلی الله و علیه و سلم

کریم النبی یا جمیل الشیم	نبی السرایا شیفیع الامم
انام رس شوای سپل	امین خدا مبدط جبرئیل

نه اداک در کنه و تشنه رسد
بران در بدعت یسحان رسد
که خاصان درین ره فرس زانده
نه مر جایی مرکب توان بخش
و که سالکی محرم را کشت
بسی را درین بزم ساغ دهند
یکی باز را دیده بر دشت
کسی ره سوی کنج قارون نبرد
بمردم درین موج دریای خون
اگر طایفه کین زمین طلی کنه
تامل در آینه دل کنه

نه فکرت بعین صفای رسد
نه در که چون یسحان رسد
بلا تکی از تک فرو مانده اند
که جاها سپر باید انداختن
تقدیر بروی دری بکشت
که داروی پوشش در دهند
یکی دیده تا باز بر دشت
و که بر دره بار سپرون نبرد
سز و کس نیور دشتی برو
نخست و باز آمدن پل کنی
صفاتی تدبیر حاصل کنی

از آن قطره لولوی لا کند	وزین صورتی سر و بالا کند
بدین علم بگذره پوشیده نیست	که نهان و پند از دست نکست
همان کن روزی مار و مور	و که جذبی دست و بانید و زور
بامش وجود از عدم نفس نیست	که داند فدا و کرد از نیست مست
در ره کتم عدم در برد	وز آنجا بخواهی محشر برد
جهان تنقش بر آیتش	فرمانده در کنه آیتش
بشر ما و رای جلاش یافت	بهر مشای جلاش یافت
نه براوخ دشت بر مرغ و دم	نه در ویل و صفش رسیدت هم
درین ورطه کشتی فرو شد	که پیدانشد کشتی بر کنار
جوش بهشت درین سیر کم	که دشت گرفت آیتیم که تم
محیط است علم ملک بر محیط	قیاس تو بر وی نکرد محیط

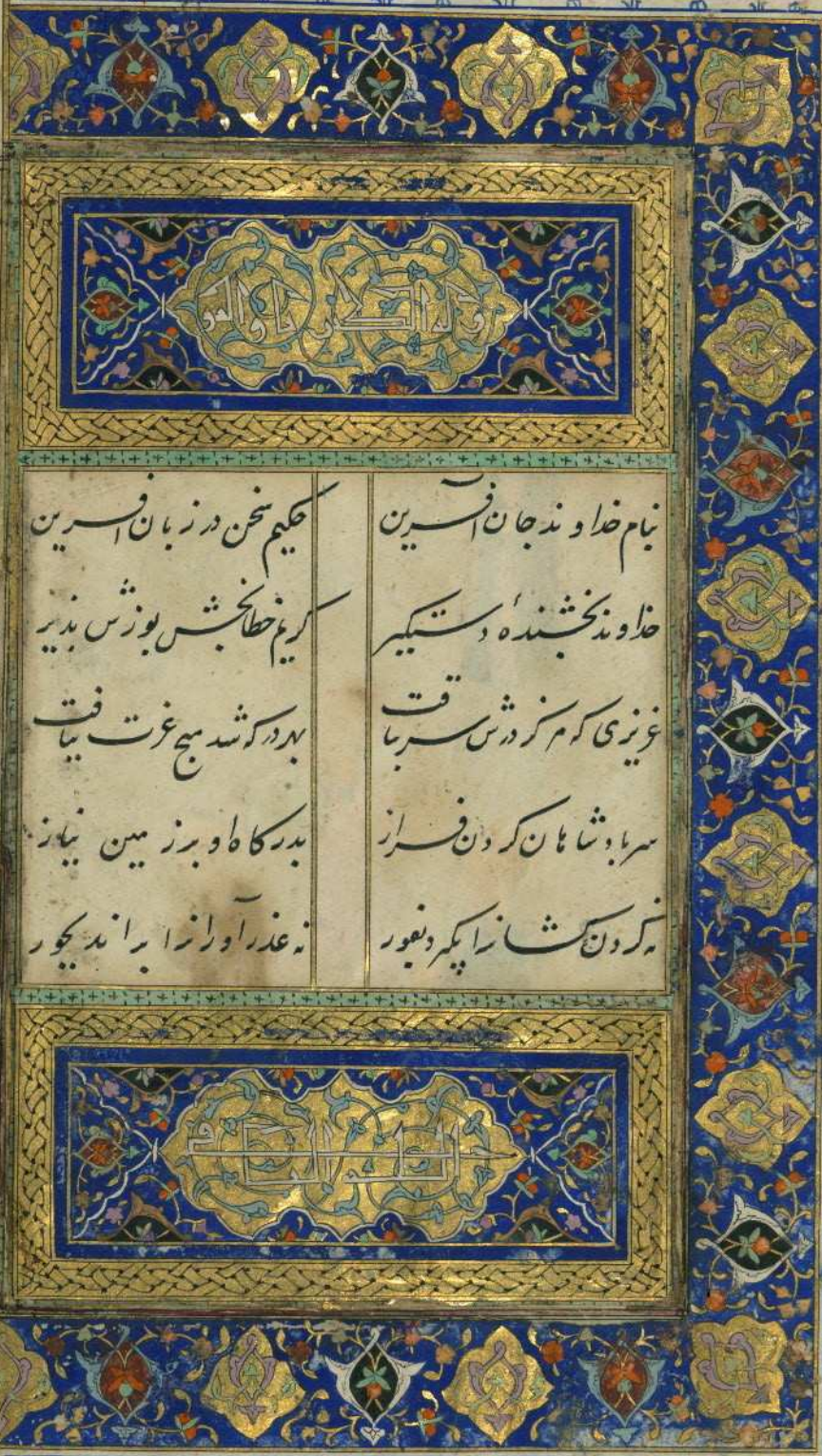
و کرد در دین یک صلا از کرم	غزایل کو یی صیسی برم
بدرگاه لطف و بکرش بر	نیزرکان نهاده بر سر کی ز سر
فرو ماندگان از رحمت در	تصرع کنان از دعوت محیب
بقدرت کند دایر بالا شیب	خداوند دیوان روح زیب
نیست غنی از طاعت عشق بشت کس	نیز بر وفا و جای آگشت کس
قدیمی بگو کار سیکو پسند	بجگه قضا در رحم نقش بند
ز شرق و مغرب به واقات	روان کرد و گسترده تنی بزا
زمین از تب لرزه آمده ستوه	فرو کوفت بر دامنش میج کوه
و پند نطف را صورتی چون پری	سگر کرد دست بر آب صورت کری
ند لعل فیروزه در صلب سنگ	کل لعل در شاخ فروزده ر
ز ابر آینه قطره سوی میم	ضرب آینه قطره در شکم

اگر بر جفا پیش نشستی	که از دست قدرتش ایام باقی
قوی دژش از زیمت خند و س	بری ملکش از طاعت بن و اس
بر ستار امزش همه چهر و س	بنی آدم و مرغ و مور و کس
بخان بهن خوان کرم ستد	که سیمنغ در قاف روزی خود
لطیف کرم ستر کار ساز	که دارا خلقت و دانا می راز
هر و رار سد کبر و ما و سنی	که ملکش قدیمت و دانش غنی
یکی را بر بر نهد تاج و تخت	یکی را بجا کاندرا در تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش	کلیم شقاوت یکی در برش
کرانت مشور احسان است	و رانیت توقع فرمان است
بس برده پند علمای بد	هم او برده پوشید بیالای خود
نهدید که بر کشد تبع حکم	بماند کرد و پیاں چشم و یکم



کسی را پیکر و بختیار زشت	جو باز آندی ما جواد در وشت
و کوشش یکی قطره در بحر علم	که پند و برده بوشت به علم
اگر ترک خدمت کند لشکری	شود شاه لشکرش از وی بی
بیکانه خداوند بالا و بخت	که خودش در رزق بر نیست
تمام زمین سوره عام است	به دشمن برین خوان نیاید و است





بنام خداوند جان فسرین
خداوند بخشنده دستگیر
غریزی که هرگز درش قست
سربادشایان کردن فرار
که در دشت زار یکم و بغور
که حکیم سخن در زبان فسرین
که درم خط بخش بوزش پذیر
بهر که شد هیچ غت فیت
بدرگاه و برز مین نیدار
نه عذر آوار زار بر اندیکور



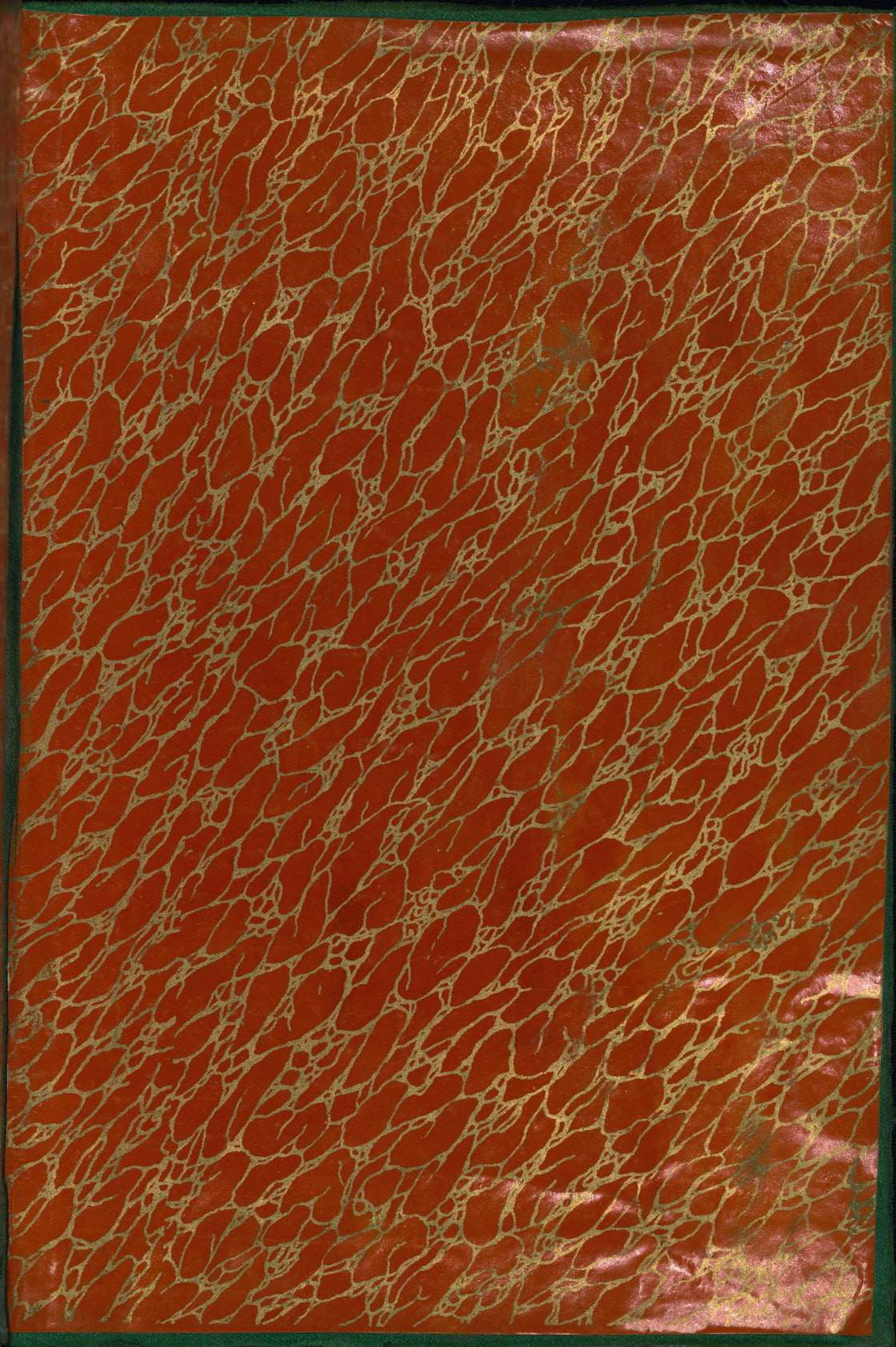




W. 620

Bustan by Saadi
Persian, xvth cent





Bibliography

Richard, Francis. Catalogue des manuscrits persans. (Paris: Bibliothèque nationale, 1989), no. 147.

Form: Incipit

Label: This is the right side of a double-page illuminated incipit introducing the text of the Būstān. Allāh al-Bāqī is inscribed in the lower cartouche in a decorated New Abbasid (broken cursive) style.

fol. 3a:

Title: Double-page illuminated incipit

Form: Incipit

Label: This is the left side of a double-page illuminated incipit introducing the text of the Būstān. Allāh wa-lā siwāhu and al-Shukr li-Llāh ta`ālā are inscribed in the cartouches in a decorated New Abbasid (broken cursive) style.

fol. 25a:

Title: Darius, the Persian king, meeting his herdsman while hunting

Form: Illustration

fol. 55b:

Title: An old man, who pulled out a thorn from the foot of an orphan, meeting his friend

Form: Illustration

fol. 58a:

Title: Banquet scene in a landscape

Form: Illustration

fol. 93b:

Title: A man advised by village elders to divorce his wife because of their constant quarreling

Form: Illustration

fol. 119b:

Title: Sa'dī and another man visiting Shāṭir Iṣfāhānī

Form: Illustration

Acquisition

Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest

Binding

The binding is not original.

Brown, blind-stamped leather (with flap); decorated with a central oval and pendants

Dimensions	17.0 cm wide by 25.5 cm high
Written surface	8.0 cm wide by 14.0 cm high
Layout	Columns: 2 Ruled lines: 11 Framing lines in blue, black, and gold
Contents	<p><i>fols. 1a - 188a:</i> <i>Title:</i> Kitāb-i būstān <i>Incipit:</i></p> <p style="text-align: right;">بنام خداوند جان افرین...</p> <p><i>Hand note:</i> Written in black nasta'liq script with red for section headings <i>Decoration note:</i> Five illustrations (fols. 25a, 55b, 58a, 93b, and 119b); illuminated frontispiece with the title Kitāb-i būstān inscribed in the medallion (fol. 1a); double-page illustrated frontispiece (fols. 1b-2a); double-page illuminated incipit (fols. 2b-3a); framing lines in blue, black, and gold</p>
Decoration	<p><i>fol. 1a:</i> <i>Title:</i> Illuminated frontispiece with medallion <i>Form:</i> Frontispiece; medallion <i>Label:</i> This illuminated frontispiece is inscribed with the title Kitāb-i būstān in the polychrome and gold medallion (shamsah).</p> <p><i>fol. 1b:</i> <i>Title:</i> Double-page illustrated frontispiece <i>Form:</i> Frontispiece; illustration <i>Label:</i> This is the right side of a double-page illustrated frontispiece depicting a banquet in a landscape.</p> <p><i>fol. 2a:</i> <i>Title:</i> Double-page illustrated frontispiece <i>Form:</i> Frontispiece; illustration <i>Label:</i> This is the left side of a double-page illustrated frontispiece depicting a banquet in a landscape.</p> <p><i>fol. 2b:</i> <i>Title:</i> Double-page illuminated incipit</p>

Shelf mark	Walters Art Museum Ms. W.620
Descriptive Title	The orchard (Bustan)
Text title	Kitāb-i būstān <i>Vernacular:</i> کتاب بوستان
	<i>Note:</i> Title inscribed in an illuminated medallion on fol. 1a
Author	<i>Authority name:</i> Sa'dī <i>As-written name:</i> Musharrif al-Dīn ibn Muṣliḥ Sa'dī Shīrāzī <i>Name, in vernacular:</i> مشرف الدین بن مصلح سعدي شیرازی
	<i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: d. 691 AH / 1292 CE
Abstract	This is an illuminated and illustrated Safavid copy of the Būstān (The garden or The orchard), composed by Sa'dī (d. 691 AH / 1292 CE). It was written in black nasta'liq script in the ninth century AH / sixteenth CE in Iran. The codex opens with a frontispiece with the title Kitāb-i būstān inscribed in an illuminated medallion (fol. 1a), followed by a double-page illustration of a banquet scene in a landscape (fols. 1b-2a). Additionally, there are five paintings illustrating the text (fols. 25a, 55b, 58a, 93b, and 119b). The brown leather, blind-stamped binding decorated with a central oval and pendants is not contemporary with the manuscript.
Date	9th century AH / 15th CE
Origin	Iran
Form	Book
Genre	Literary -- Poetry
Language	The primary language in this manuscript is Persian.
Support material	Paper Laid paper
Extent	Foliation: i+189+i
Collation	Catchwords: Written on versos

This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website www.thewalters.org. For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.



A digital facsimile of Walters Ms. W.620, The orchard (Bustan)
Title: Kitāb-i būstān



Published by: The Walters Art Museum
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>
Published 2011